

به توکل نام اعظمت، بسم الله الرحمن الرحيم

استخوان سوز

نویسنده: دل آرا دشت بهشت

ویراستار: مهسا رضانی

مقدمه:

پارادوکس، تضاد، ایهام، تناسب و تکرار... آرایه‌هایی که در زندگی من نقش مهمی داشتند. آرایه‌هایی که زندگی من را تبدیل به یک رمان کرد. نمی‌دانم این مرتبط بودن بی‌ربط‌اتفاق‌های زندگی‌ام، چرا شکل گرفت و سرنوشت از این‌همه تکرار خسته نشد؟

انتظار، انتظار، این انتظار لعنتی تا کی می‌خواست مرا در آغوش بگیرد؟! کل روز را با خودم مرور کردم. شب شد و آسمان چادر سیاهش را پهن کرد و سکه‌هایش را شمرد و بازهم این شب لعنتی و دردی که به سراغم آمد.

در این مسیر پرمشقت، انتظار آن‌قدر در کوچه‌هایش من را سرگرداند که خودش هم خسته شد و در همان کوچه‌های بی‌انتهای تنها و بی‌پناه رهایمان می‌کرد. بی‌معرفتی، همان واژه‌ایست که سال‌ها با خودم مرور کردم تا باورش کنم و یاد بگیرم سکه یک روی دیگه هم دارد.

انتظار کشیدم و بی‌معرفتی دیدم. این‌ها برای سوزاندن استخوان‌هایم کافی نبود؟ نیا، نگو، من برای بخشیدن نیاز به فراموشی دارم. فراموشی که اگر سراغم بیاید، اول تو را از حافظه‌ام پاک می‌کنم. آخر من سوختن و ساختن را خوب یاد گرفته‌ام.

«ساناز سرایلو»

دفتر اول:

مهر ۱۳۸۰

به شیشه چسبیده بودم و جای خالی ماشین بابا را نگاه می کردم. باور نمی کردم
رفته باشد. نفس های عمیق و پیاپی می کشیدم تا بغضم را پس بزنم. همین اول کار دلم
تنگ شده بود. چطور توانستم خودم را راضی کنم تا در هوایی نفس بکشم که پدرم
در آن حوالی نیست!

– مژده جان، دایی برو بخواب، فردا صبح زود باید بیدار بشی.

دوباره نفس عمیق کشیدم.

– چشم دایی.

عقب کشیدم و پرده را انداختم. صدایش از توی آشپزخانه می آمد. به سمت در
رفتم و به او نگاه کردم که مشغول جابه جا کردن ظرف ها بود. لبخندی کل صورتم را
پوشاند.

– یه پا خانوم خونه شدیا!

چپ چپ نگاهم کرد.

– برو پدر سوخته زبون نریز! مسواکتو گذاشتم توی لیوان، تختتم مامانت...

– اوکی، شب بخیر.

چرخیدم و نگاهش را به دنبال خودم کشاندم. با همان «پدرسوخته» ی اول جمله‌اش، دلم گرفته بود. دست خودم نبود، زیادی وابسته بودم. الکی نبود، به قول همه، زنگوله پای تابوتش بودم. تنها کسی که مرا در خانه جدی می‌گرفت، بابا بود.

خیلی زود آماده‌ی خواب شدم و به اتاقم رفتم، در واقع اتاقی که دایی‌علی برایم آماده کرده بود. خودم را جنین‌وار جمع کردم و چشمانم را به هم فشردم. چطور بدون «شب بخیر» گفتنش می‌خوایدم؟ بدون بوسه هر شبش و بدون شنیدن صدای ذکر گفتنش از اتاق نماز انتهای راهرو. حتی نمی‌دانم کی به خواب رفتم. خسته‌ی راه بودم و دل‌تنگ خانه و خانواده؛ مخصوصاً باباجانم.

صبح زودتر از دایی‌علی بیدار شدم و صبحانه را آماده کردم. خودش مرا به دانشگاه رساند. وقتی از ماشین پیاده شدم، ته‌مانده‌ی اعتماد به نفسم فروکش کرد. با آن لباس یک‌دست سورمه‌ای و مقنعه‌ی بلند و کوله‌پشتی دوبنده‌ام، بدون شک شبیه بچه‌های دیپرستانی بودم؛ ولی بقیه دانشجویها، شبیه مدل‌هایی بودند که قرار بود به روی صحنه بروند.

– مژده‌جان، ساعت پنج می‌آم همین‌جا. راه نیفتی بریا، باشه؟

برای لحظه‌ی آخر به دایی نگاه کردم.

– چشم دایی.

در را بستم و برایش دست تکان دادم. زیرلب صلواتی فرستادم و به سمت ورودی دانشگاه رفتم. زنی چادری به رویم لبخند زد.

– ورودی جدید هستی عزیزم؟

سرم را تکان دادم. دستش را به روی شانهام گذاشت و توضیح داد که از کجا کارت دانشجویی‌ام را بگیرم. البته نیازی نبود. دو هفته قبل که برای ثبت‌نام آمده بودم، گفته بودند که از کجا باید کارتمان را تحویل بگیریم. می‌خواستم از اول مهر به دانشگاه بیایم؛ اما به لطف تمسخر خواهر و برادرهای همیشه مهربانم، یک هفته را از دست داده بودم. چیزی به ساعت هشت نمانده بود؛ پس فعلاً بی‌خیال کارت شدم و به سمت ساختمان مورد نظر رفتم و دانشکده‌ی علوم انسانی را پیدا کردم و بعد به کلاس رسیدم.

چند پسر جلوی در کلاس ایستاده بودند و باهم حرف می‌زدند. سرم را پایین انداختم و از بینشان گذشتم. دخترها بیشتر ردیف‌های جلو نشسته بودند و ردیف وسط خالی بود. خالی‌ترین جای ممکن را انتخاب کردم و نشستم. البته که پشیمان شدم؛ چون تنها بودنم به‌وضوح به چشم می‌آمد. طولی نکشید که صندلی کناری‌ام پر شد و دختر لاغراندام و سبزه‌ای کنارم جای گرفت. در حال آدامس جویدن سلام داد.

– من نگارم.

سعی کردم لبخند بزنم.

– مزده.

معرفیمان در همین مرحله ماند؛ چون استاد وارد کلاس شد و پسرهای جلوی کلاس هم پشت سرش به داخل آمدند و روی صندلی‌های خالی جای گرفتند. استاد نگاهش را بین جمعیت گرداند و شروع به صحبت کرد:

– با سلام و عرض تبریک خدمت دانشجویان جدید، امیدوارم که ترم پیش رو، یک ترم پرکار و مفید باشه و انگیزه‌ای باشه که با تلاش هرچه بیشتر، ترم‌های بعدی

رو پشت سر بذارید. خب با توجه به اینکه جلسه‌ی اول، در هفته پیش، فقط سه‌چهار نفر شرکت کرده بودند، می‌خوام از همین ردیف جلو، اسم و شهر محل زندگی و رتبه دانشگاهتون رو بگید.

درست از همین لحظه، تپش قلب و لرزش دستانم شروع شد. حتی با اینکه حد‌اقل بیست دانشجو تا معرفی من فاصله بود! وقتی نوبت به من رسید، آب دهانم را قورت دادم. دستم را بالا نگه داشتم.

– مژده صمدی.

مثل بقیه مشخصات دادم و رتبه کنکور سراسری‌ام را هم گفتم.

– شهرستان گنبد، رتبه‌م سه‌هزار بود.

نوبت به نگار رسید. دست‌هایم را زیر دسته‌ی صندلی بردم تا لرزشش مشهود نباشد. نگار بعد از معرفی خودش، متوجه حالت‌م شد و لبخند گرمی به رویم پاشید. کارش باعث شد کمی از استرس‌م کم شود. آرام گفتم:

– چرا با این رتبه اومدی آزاد؟

واقعیت را گفتم:

– بابام اجازه نمی‌داد دانشگاه راه دور بخونم. به‌خاطر اینکه پیام پیش داییم، فقط رشته‌های اینجا رو زدم. البته بد هم انتخاب کردم.

با پایان معرفی، کسی به در کلاس ضربه زد. همه سرها به‌سمت در چرخید. پسری خوش قدوبالا در را باز کرد و با پرویی وارد کلاس شد. استاد نگاهی به او انداخت.

– ان شاء الله که این دیر اومدن، فقط مال جلسه اول باشه!

پسر سرش را تکان داد.

– بله استاد، من همه‌ی نمره انضباطام بیست بوده.

همه به شوخی بی‌مزهاش خندیدند؛ ولی من فقط نگاهش کردم. استاد با دست

صندلی‌ها را نشان داد.

– بگیر بشین، خوشمزگی نکن. اسمت رو هم بگو.

پسر ردیف صندلی‌ها را دور زد. وقتی از کنار ما می‌گذشت، هم‌زمان با گفتن

اسمش، چشمکی محسوس هم به من زد.

– فرامرز آزاد.

درجا گونه‌هایم داغ شد. نگار با خنده‌ی متعجبی به صورتم نگاه کرد.

– عین لبو شدی!

با اخم دستم را روی گونه‌هایم گذاشتم.

– دیدی چشمک زد؟!

راحت لم داد.

– مشخصه یارو بچه‌پرروئه. این‌جوری واکنش نشون بدی، سر هفته یه لقمه

چپ می‌شی که!

دل خور شدم از اینکه این طور مستقیم به سادگی ام اشاره کرد؛ البته نه از دست او، بیشتر از دست خودم که در همین ابتدا، تصویرم را این گونه نشان دادم. به زحمت خودم را راضی کردم که سر بچرخانم و به عقب نگاه کنم. پسر تازه وارد یا همان «فرامرز آزاد» در حال صحبت با بغل دستی اش بود، انگار نه انگار که استاد در حال صحبت کردن است! سنگینی نگاهم را حس کرده باشد، ناگهان به چشمانم زل زد و یک چشمک دیگر زد. باز هم گونه هایم آتش گرفتند! سریع چرخیدم و تا پایان کلاس، دیگر به عقب نگاه نکردم. خوشبختانه به محض پایان یافتن کلاس، دانشجوها، علی الخصوص فرامرز، خیلی زود خارج شدند. نگار صبر کرد تا کلکسیون خودکارهایی که روی میز پهن کرده بودم، جمع کنم. با خنده گفت:

– فروشی ان؟

خندیدم و جوابش را ندادم. خودش ادامه داد:

– تو بذار ببین استاد اصلاً چیزی درس می ده که لازم باشه بنویسی! بعد

خودکاراتو پهن می کردی!

زیپ کیفم را بستم و گفتم:

– فکر کردم مثل مدرسه، از همین اول بسم الله شروع می کنن به درس دادن.

هر دو خندیدیم و از کلاس خارج شدیم. تا شروع کلاس بعدی بیشتر باهم آشنا شدیم و برنامه کلاسی مان را به هم نشان دادیم. در حین نهار هم بیشتر از خودمان گفتیم و وقتی فهمید دانشگاه دولتی هم قبول شده بودم و نرفتم، کلی سرزنش کرد. او از خودش گفت که دو خواهر دیگر دارد و فرزند اول است و من هم از خودم گفتم که پنج خواهر و برادر بزرگتر از خودم دارم که یکی شان فوت شده و

با بنیامین خدایامرز ده سال فاصله سنی داشتم. نگار با چشمان گردشده، اولین حرفی که به ذهنش رسید، بر زبان آورد:

– زنگوله پا تابوتی پس!

چهره‌ام غمگین شد.

– اون قدر همه اینو بهم گفتن که از این جمله متنفرم!

نگاهش رنگ ترحم گرفت.

– ببخشید عزیزم! آخه خیلی جالب گفتم، مامان و بابات بیشتر به مادر بزرگ و

پدر بزرگ شبیهن.

با انرژی بیشتری گفتم:

– در عوض با بچه‌های خواهر و برادرم هم‌سنیم. دختر خواهرم یک سال ازم

بزرگتره و پسرش یه سال کوچیکتر. ما بچگی خیلی خوبی باهم داشتیم.

در پایان نهار، او شماره خوابگاهش را به من داد و من شماره خانه‌ی دایی‌علی.

آن قدر گرم صحبت شدیم که دیر به کلاس بعدی رسیدیم و مجبور شدیم به انتهای

کلاس برویم. کلاس آن قدر شلوغ بود که چند نفری صندلی‌هایشان را جابه‌جا کردند

که از بینشان رد شویم. از اینکه همه به ما نگاه می‌کردند تا به آخر کلاس برسیم،

پاهایم یک بندری درست و حسابی را تجربه کرد؛ مخصوصاً که درست وسط گروه

فرامرز و دوستانش نشستیم. پسری که کنارش نشسته بود، موهای فر و کله‌ی پتی^۱

^۱پت: در زبان محلی یعنی فر | کله‌پت: موفرفری

داشت، که به محض نشستنمان، زوم کرد روی نگار. همین که خواستم دوباره خودکارهایم را بیرون بیاورم، نگار به من چشم‌غره‌ای رفت و آرام گفت:

– نه جلوی این اراذل و اوباش!

به‌خدا اگر ذره‌ای برایم مهم بود؛ اما به‌خاطر نگار دست‌نگه داشتم. استاد حرف می‌زد؛ اما هیچ‌کس حواسش به صحبت‌های او نبود. من هم حرص می‌خوردم که برای اولین بار در عمرم، ردیف آخر نشسته بودم و به‌جای چهره‌استاد مجبور بودم به تی‌شرت بالارفته‌ی پسر جلویی و کمر پریشمش نگاه کنم!

– دوستت از من می‌ترسه؟

توجهم را به فرامرز برگرداندم که این سؤال را از نگار پرسید؛ اما خودم زودتر جواب دادم:

– مگه کی هستی؟

یک ابرویش را که بالا داد، دوباره گونه‌هایم حرارت گرفتند و این، از چشم‌تیزبینش دور نماند. درحالی‌که دست‌هایم را به زیر میز می‌بردم، توضیح دادم:

– از مضرات داشتن پوست زیادی حساسه؛ وگرنه اصلاً بهت اهمیت نمی‌دم.

حاضرم قسم بخورم چشمانش برق زد.

– پوستت حساسه؟!

نگار به ستمم چرخید و درحالی که به چشمانش تاب می داد، با صدای نه چندان آرامی گفت:

– می شه باهاش حرف نزنم؟

پسرها آرام خندیدند و استاد تذکر داد:

– ته کلاس چه خبره؟

همه به یکباره ساکت شدیم. چند ثانیه بعد دوباره چشمم به کمر پسر جلویی خورد و با اشاره ای به نگار، ادای عق زدن درآوردم. بعد از پایان یافتن کلاس، به خاطر خلوت بودن میزم، خیلی سریع ایستادیم تا خارج شویم. فرامرز از پشت سرمان گفت:

– نمی خواین بحثو ادامه بدیم؟ تازه داشت قشنگ می شدا.

هیچ کدام جوابش را ندادیم و به دنبال بقیه خارج شدیم. توی سالن، نگار بالاخره به حرف آمد:

– نه به اینکه این قدر استرسی هستی! نه به حاضر جوابیت!

سرم را همراه خنده، با درماندگی تکان دادم.

– متأسفانه برخلاف استرسم، زبونم هرگز غلاف نمی شه.

– اتفاقاً خیلیم خوبه.

با به خاطر آوردن دست هرز برادرم محمد و خبرکشی های همسرش، ابرو بالا انداختم.

– همیشه هم خوب نیست. حتی بیهوشم باشم، باید جواب بدم؛ وگرنه احساس نقص عضو می‌کنم.

قهقهه زد که تیکه‌ی بی‌ادب‌ان‌های از دوست کله‌پت فرامرز نصیبش شد. نگار به آن‌ها اخم کرد و بعد از رد شدن آن‌ها گفت:

– اصلاً به دلم نمی‌چسبن! اینا که جاشون توی دانشگاه نیست!

خودخواهانه با او موافق بودم. به‌همه‌چیز شباهت داشتند، جز دانشجو. به ایستگاه که رسیدیم، دایی را کمی آن‌طرف‌تر کنار ماشینش دیدم. او را از همان فاصله به نگار نشان دادم.

– داییم اومده دنبالم.

نگار با شیطنت گفت:

– به‌به! تا باشه از این دایی‌ها!

با خنده گفتم:

– دست بر قضا مجردم هست.

– چه شود!

هر دو خندیدیم. از او خواستم همراهان بیاید؛ اما تعارفم را رد کرد و سوار مینی‌بوس شد. درحالی‌که به دایی نزدیک می‌شدم، نیشم را تا بناگوش باز کردم. دست‌هایش را برایم باز کرد و مرا به آغوش کشید.

– دانشجوی داییش چگونه؟

خوشحال از اینکه روز اول را به سلامت به پایان رساندم، جواب دادم:

– عالی!

سوار شدیم و به مناسبت اولین روز تحصیلی‌ام، خیابان های ساری را متر کردیم و بعد از خوردن بستنی به خانه برگشتیم. اولین کاری که کردم، شیرجه به سمت تلفن بود. با شنیدن صدای بابا، یادم رفت که برای کسب استقلال به اینجا آمده‌ام و گریه سر دادم. دایی حین رد شدن از کنارم، ضربه آرامی به سرم زد. شاید دایی هم مثل همه فکر می‌کرد من بچه‌ننه هستم؛ اما خبر نداشت که پدرم آن‌سوی تلفن، از من بلندتر گریه می‌کرد.

فاطمیما جیغ بلندی کشید:

– خب، چشمم روشن! یه ماه گذشته، الان می‌گی از این پسرا دارین؟

آه کشیدم:

– من هر بار با تو صحبت کردم، در حضور مامانت بوده یا اون مهیار دله

چسبیده بود به تلفن. چجوری می‌خواستم درمورد این چیزا صحبت کنم؟

– خب حالا، روضه نخون! تعریف کن ببینم.

نگاهی به ساعت دیواری انداختم. هنوز تا آمدن دایی کلی وقت داشتم.

– اسمش فرامرزه. هر دقیقه جلوی راهم سبز می‌شه.

دوباره جیغ بلندی کشید و من تند گفتم:

– باورت می‌شه دیگه حتی جوابشو نمی‌دم؟

– ازت بعیده مژده خانوم!

سرم را تند تکان دادم:

– آره خب، فهمیدم که بی‌محلی بهتر جواب می‌ده. البته یکم هول می‌کنم،

بس که اعتمادبه‌نفسش بالاست؛ وگرنه می‌دونی که باید...

– باید جواب بدی؛ وگرنه می‌میری!

هر دو خندیدیم. ماجرا را برایش تعریف کردم.

– روز اول فکر می‌کرد ازش می‌ترسم. فقط پروویش برام جالب بود. از

فرداش چشم و ابرو او مدن و مزه پرونی‌هاش شروع شد. با یه دختره صمیمی شدم،

بچه تهرانه، اینجا خوابگاه می‌مونه. مدام بین خودمون مسخره‌ش می‌کنیم، کلی حال

می‌ده.

فاطمه هم پای خنده‌هایم شد و وقتی فهمید ماشین فرامرز پاترول است، با

هیجان گفت:

– یه جووری تورش کن بیاد خواستگاری، دایی محمد ضایع بشه.

با یادآوری بی‌مهری داداش محمدم گفتم:

– محمد و ضایع شدن؟!!

– بابا همین دوسه هفته پیش، دوباره بحث امیرعلی پیش اومد، باز دایی به آقاجون گفت کی بهتر از این و فلان و بیسار. انگار تودهنی که پارسال از آقاجون خورد، بسش نبود!

لب‌هایم آویزان شد.

– مامان چیزی نگفت!

– وقتی آقاجون طرفتو می‌گیره و هواتو داره، چرا بگن ذهنتو مشغول کنن! خندیدم.

– باز خوبه که تو هم بهم خبر ندادی.

– هیع، نشنیدیا! مامانم بفهمه، خونم حلاله.

واقعیت را گفتم:

– به‌خدا اگر تو از آبجی بترسی!

قهقهه سر داد. فاطیما بزرگترین نوهی خانواده بود و با وجود اینکه یک سال از من بزرگتر بود، پایه‌ی تمام شرارت‌هایم بود. او و برادرش مهیار و ایلیا پسر محمد، از برگ برنده‌های من در خانه پدری‌ام بودند و جای خالی محبت خواهر و برادرهایم را برایم پر می‌کردند. البته اگر بی‌انصاف نباشم، برادر بزرگم و پسر ارشد بابا، یعنی داداش پیمانم هم مرا دوست داشت؛ اما آن‌قدر با همسرش درگیر دواودرمان برای بچه‌دار شدن بودند که معمولاً در جمع‌ها حضور پیدا نمی‌کردند.

کمی دیگر صحبت کردیم و بعد سراغ درس رفتیم. تصمیم داشتم معدلم را بالا نگه دارم. می‌خواستم آبروی پدرم را جلوی محمد و مائده و مریم بخرم. سه نفری همه سعی‌شان را کرده بودند که رأی بابا را بزنند تا مرا به دانشگاه راه دور نفرستند و حالا که بابا برخلاف نظر سه تا از فرزندانم، مرا به ساری فرستاده بود، باید خودم را ثابت می‌کردم؛ حتی تحقیق‌های کلاسی‌ام را هم تکی برداشته بودم. هرچه کتاب می‌خواستم هم دایی به لطف کار در آموزش و پرورش و دوست و همکارانش، برایم جور می‌کرد.

تا شب فقط برای خوردن غذا و سرویس بهداشتی از اتاق خارج شدم و آخر سر هم روی همان کتاب‌ها به خواب رفتم و صبح با گردن خشک‌شده بیدار شدم. دایی‌جان حتی زحمت نمی‌کشید به من سر بزند. در خانه‌ی خودمان، دست‌کم مامان پانزده بار به اتاقم سر می‌زد که آن هم ناشی از وسواس بیمارگونه‌اش بود. دیگر نمی‌خواست صبحی در اتاق فرزندش را باز کند و با جنازه‌ی سردشده‌اش روبه‌رو شود. تصویر بنیامین به اندازه‌ی یک جهنم ترسناک، در ذهن همه مانده بود. اگر می‌فهمید من در حال درس خواندن به خواب رفته‌ام، آن‌قدر می‌گفت و می‌گفت تا خودش به گریه بیفتد و من به غلط کردن!

با حال گرفته و گردن‌درد شدید حاضر شدم و حتی نتوانستم درست و حسابی صبحانه بخورم و دایی کلی به جانم غر زد. من هم متقابلاً غر زدم و او هم برای اینکه از دلم دریاورد، خودش مرا به دانشگاه رساند. جلوی دانشگاه از ماشینش پیاده شدم و هر دو بند کوله‌پشتی‌ام را روی شانه‌هایم انداختم. امروز از آن روزها بود که اصلاً روی مود نبودم. نفسم را فوت کردم و برای دایی دست تکان دادم. سرم به روی

گردن دردناکم، سنگینی می‌کرد. با گذشتن از در ورودی دانشگاه، کسی شانه‌به‌شانه‌ام شد.

– سلام خانم صمدی.

سرم را چرخاندم و بعد بالاجبار بالا را نگاه کردم. نماد غرور و خوشمزگی، جناب آزاد در کنار راه می‌رفت! دوباره آن رعشه‌ی همیشگی که در حضورش حس می‌کردم، من را در بر گرفت. سریع به روبه‌رو نگاه کردم و بعد از قورت دادن آب دهانم، صدای ضعیفی از اعماق گلویم، چیزی شبیه سلام را زمزمه کرد. واقعاً نمی‌دانم چه از جانم می‌خواست که هر طرف می‌چرخیدم، جلوی راهم سبز می‌شد. در این یک ماه فهمیده بودم او در کلاس این ساعت با ما نیست. زیاد نگذاشت در ذهنم پردازش کنم.

– می‌گم این استاد عمرانی هم بد گیره‌ها! من اصلاً از تحقیقی که داده، سر در نمی‌آرم.

گلویم را صاف کردم.

– زندگی مشاهیر منظور تونه؟

– آره، همون.

متعجب به او نگاه کردم.

– از این موضوع دم‌دستی‌تر چی می‌خوای ن؟

شیطنت و تفریح در صورتش موج می‌زد.

– واضح پیامو نرسوندم انگار!

از روی تعجب اخم کردم و او این بار به جای من گلویش را صاف کرد.

– می‌خوام شما کمکم کنید.

اخم غلظت گرفت.

– یعنی حتی به خودتون زحمت جمع‌وجور کردن مطلب به این سادگیو

نمی‌دید؟

شاید در برابر جذابیت ذاتی‌اش کمی ضعیف بودم؛ اما اجازه نمی‌دادم کسی از

زرنگ بودنم در درس و نمراتم سوءاستفاده کند. من به او شاید می‌توانستم کمک

کنم؛ ولی مسلماً او از من می‌خواست کل تحقیقش را گردن بگیرم! از آن لبخندهای

جذابش به من نشان داد و گفت:

– بذارید واضح‌تر بگم... دوست دارم به کمک همدیگه بنویسیم تا به این بهونه

بیشتر شما رو زیارت کنم.

در برابر این یک حرف نمی‌توانستم اخم کنم. او از من می‌خواست که با او قرار

بگذارم. تقریباً چنین چیزی گفت! نگفت؟ دلم توضیح بیشتری می‌خواست. لبم را با

زبان تر کردم.

– متوجه منظورتون نمی‌شم!

با یک قدم بزرگ جلوی راهم را سد کرد.

– ازت خوشم می‌آد، می‌خوام دوست‌دخترم بشی. افتاد حالا؟

ابروهایم بالا رفتند. قلبم تند می‌کوبید. من بشوم دوست‌دخترش؟ در یک لحظه کوتاه چهره‌ی بابا پیش چشمانم جان گرفت که هر روزم را با نصیحت‌هایش شروع می‌کردم و هر شب با نصیحت‌هایش به خواب می‌رفتم. دایی می‌گفت پدرت انگار خودش تو را زاییده که این قدر نگران است! خودم را کنترل کردم و سعی کردم از کنارش بگذرم.

– من چنین چیزی نمی‌خوام!

دوباره راهم را سد کرد.

– هی، این قدر راحت درخواستمو رد نکن. همه دوستات توی کف من!

دوستانم؟! نگار که از او متنفر بود!

با جدیت گفتم:

– پس از بین همونا دوست‌دخترتو انتخاب کن.

دستش را توی جیب پیراهنش کرد و موبایل تخم‌مرغی زیمنسش را بیرون کشید.

– شماره‌تو وارد کن، باهم بیشتر حرف می‌زنیم.

دلم نمی‌خواست بگویم موبایل ندارم. نه که پدرم استطاعت مالی خرید موبایل نداشته باشد، نه! در واقع نظرش این بود دختری که موبایل داشته باشد، دیگر نمی‌شود کنترل کرد! هر دو انگشت شستم را از زیر بند کوله‌ام رد کردم و گفتم:

– وقتی گفتم نمی‌خوام، جدی بودم!

خیلی سریع تر از آنکه بخواهد حرفی بزند، از او گذشتم و خودم را به راه‌پله‌ی ساختمان دانشکده رساندم. می‌توانستم سنگینی نگاهش را حس کنم. به‌لطف معطل نگه داشتم، هم‌زمان با استاد وارد کلاس شدم. در حین درس دادن استاد، ماجرا را برای نگار تعریف کردم. نه اینکه ذوق زده باشم! در واقع حالت چهره‌ام آن‌قدر تابلو بود که نگار تا از زیر زبانم ماجرا را بیرون نمی‌کشید، بی‌خیالم نمی‌شد. با صدایی آرام گفت:

– خیلی زودتر از اینا منتظر بودم، رفتارش تابلو بود.

من هم همانطور پیچ‌پیچ‌گونه پرسیدم:

– آخه چرا؟ من هیچ در باغ سبزی نشونش ندادم!

با کلافگی گفت:

– بچه‌پرروئه آخه! تو هم که خوشگل و ترگل و ورگل، مشخصه دوست‌پسرم

نداری و...

دستم را به نشانه‌ی سکوت بالا آوردم.

– بسه دیگه، تعریف نکن ازم.

دو تایی ریز خندیدیم که با نگاه چپ‌چپ استاد ساکت شدیم. وقتی کلاس به پایان رسید، تا وسایلم را جمع کنم، کمی طول کشید. به‌قول نگار، روی میزم به اندازه‌ی یک فروشگاه لوازم‌التحریر، وسایل پهن کرده بودم. بیشتر از نصف کلاس خالی شده بود که سایه‌ای روی سرم افتاد و قبل از آنکه سرم را بالا بگیرم، شاخه رز سرخی جلوی صورتم نگه داشته شد.

– تقدیم به هم گروهی عزیز!

متعجب نگاهم را از پس گل به فرامرز دوختم. نگار و چند دختر باقیمانده توی کلاس ریز خندیدند. دلم می خواست اخم کنم؛ اما به جایش دستم را جلو بردم و گل را گرفتم.

– ممنون؛ ولی من که قبول نکردم هم گروهیتون بشم!

سرش را با اطمینان تکان داد.

– قبول می کنی.

نفسم را فوت کردم و درحالی که بندهای کوله ام را روی شانه هایم می انداختم، گفتم:

– تلاشی که می کنید واقعاً جای تشویق داره.

از کنارش گذشتم و نگار هم چون جوجه ای به دنبالم آمد. آرام کنار گوشم وزوز کرد:

– آی حال کردم!

اما حال کردنش زیاد طول نکشید؛ چون فرامرز راهمان را سد کرد. واقعاً هدفش را از این همه پیگیر بودن نمی فهمیدم! همه ش یک ماه از شروع دانشگاه گذشته بود! چه چیزی در من دیده بود که این همه اصرار داشت با من دوست شود؟ حتی اگر حرف های نگار هم درست باشد، باز هم زود بود! لبخند پهنی روی صورتش نشانده.

– حدأقل اگر شمارتو نمی‌دی، شماره‌ی منو بگیر.

با ژست کلافه‌ای واقعیت را گفتم:

– من موبایل ندارم.

نگار هنوز می‌خندید و برخلاف تنفری که از آن حرف می‌زد، ذوق‌زدگی از عرض و درزش بیرون زده بود. انگار اصلاً مسئله مهمی برای فرامرز نبود.

– عیب نداره، با تلفن خونه‌تون زنگ بزن، یا خوابگاه یا باجه. هر جا دلت خواست!

تکه کاغذی به‌سمتم نگه داشت.

– بگیرش سه نشه.

اما من تعلل کردم. نگار به‌جای من شماره را گرفت و رو به فرامرز گفت:

– من می‌دم بهش. حالا بذارید بریم.

فرامرز به او چشمک زد.

– دمت گرم.

وقتی از کنارش رد می‌شدیم، خطاب به نگار گفت:

– بهش بدیا! خودت زنگ نزن.

نگار باز خندید؛ اما من اخم کردم. به‌نظر من حرفش توهین محسوب می‌شد؛

ولی نگار عین خیالش هم نبود. از او که دور شدیم، تفکراتم را بر زبان آوردم.

– حرفش زشت بود.

شانه‌هایش را بالا انداخت.

– شوخی کرد.

کاغذ را به سمتم گرفت.

– بهش زنگ نمی‌زنی؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

– ابدأ.

کاغذ را میچاله کرد و توی اولین سطل زباله در مسیر انداخت. اگر فکر می‌کردم فرامرز بی‌خیال می‌شود و کوتاه می‌آید، اشتباه کرده بودم. یک هفته‌ی تمام این حرکات و اصرار را تکرار کرد و نهایتاً خودش به استاد عمرانی گفت با من هم‌گروهی شده است. وقتی استاد جلوی کلاس از من صحت این موضوع را پرسید، به‌ناچار تأیید کردم. همه هم ریز می‌خندیدند. چون تقریباً همه شاهد اصرارهای فرامرز بودند. بعد از کلاس، با رفیق کله‌پتش همراه ما شدند. فرامرز با لبخند عریضی گفت:

– دیدی گفتم قبول می‌کنی!

نگار به‌جای من جواب داد:

– می‌دونی که مجبور شد؟

فرامرز صورتش را جلوی صورتم خم کرد.

– آره، مجبورت کردم! خوشحال نشدی یعنی؟

می‌خواستم اخم کنم؛ اما به هر دلیلی نتوانستم. فرامرز صورت مرا به نگار نشان

داد.

– دیدی خوشحاله؟

نگار مرا به سمت خودش کشید.

– اعتماد به نفست ماشاءالله کل دانشگاهو جواب می‌ده.

فرامرز به نگار چشمک زد.

– کجاشو دیدی!

راهشان را جدا کردند و رفتند. طبیعی بود که لبخندم خشک شد؟ چرا این قدر

راحت به همه چشمک می‌زد؟ آن هم زمانی که به من پیشنهاد دوستی داده بود! به

نگار نگاه کردم و گفتم:

– می‌شه ازت یه خواهشی کنم؟

نگار منتظر نگاهم کرد.

– اگر یه وقت خر شدم و خواستم به پیشنهاد دوستیش فکر کنم، جلومو بگیر.

نگار خندید و سر تکان داد. واقعاً دلم می‌خواست کسی جلوم را بگیرد.

می‌دانستم که حال دلم شبیه راه رفتن روی زمین صابونی است.

نیمکت تکانی خورد. ثانیه‌ای بعد فرامرز کنارم نشست و مشغول خوردن

ساندویچ نیم‌خورده‌ام شد. تابی به چشمانم دادم و دوباره سرم را در کتاب فرو بردم.

– می‌گم تحقیقو به کجا رسوندی؟

بدون اینکه سرم را بلند کنم، جوابش را دادم.

– در حال جمع مطالبم. به‌طور کل، هیچی هنوز.

سرش را الکی تکان داد، انگار که مثلاً از چیزی سر درمی‌آورد!

– گنبد شهر قشنگیه؟

سر چرخاندم و به صورتش نگاه کردم. لقمه توی دهانش را قورت داد.

– چیه چپ‌چپ نگاه می‌کنی؟ سؤال شهری هم نپرسم؟

کتابم را بالا آوردم و به او نشان دادم.

– دارم مطالعه می‌کنم.

ابروهایش را بالا فرستاد.

– صحیح.

و یک گاز بزرگ دیگر به ساندویچش، در واقع ساندویچم زد. ساندویچی که

نتوانسته بودم کامل بخورم و نگه داشته بودم برای نگار!

– خب به‌عنوان آخرین سؤال.

منتظر نگاهش کردم. لبخند «مکش مرگ ما»یش را تحویلیم داد.

– اینی که بیشتر روزا می‌آد دنبالت، داداشته؟

دایی علی را می گفت. سرم را به چپ و راست تکان دادم. لبخندش به یک سمت جمع شد و ساندویچ را پایین آورد.

– کیه؟

شیطنتم گل کرد.

– گفתי سؤال آخر!

ته لقمه را به داخل پلاستیک هل داد و روی نیمکت گذاشت.

– جوابی که می خواستم نگرفتم!

اگر آن حس احمقانه و عجیب غریب ته دلم را نادیده می گرفتم، از اینکه سربه سرش می گذاشتم خوشم می آمد.

– مشخص نکردی چه جوابی می خواهی! سؤالی که پرسیدی؛ فقط با بله و نه می شد بهش جواب داد.

کف دست هایش را به هم چسباند و به جلو خم شد.

– بی خیال این توضحات اضافی... کیه طرف؟

اخم کردم.

– تمایلی ندارم جواب بدم.

– اصرار کنم چی؟

سرم را دوباره به چپ و راست تکان دادم و به کتاب زل زدم. کلماتی که به رقص درآمده بودند و هیچ‌کدام به مغزم راه پیدا نمی‌کردند. چرا باید از دیدن واکنش حس خوشایندی پیدا می‌کردم؟ یک پسر هجده‌نوزده ساله‌ی خوش‌گذران، همین‌طور تنبل و زبان‌باز، نباید به‌هیچ‌عنوان در دلم جایی پیدا می‌کرد! اصلاً کی فرصت کرده بود این دلبری‌ها را یاد بگیرد؟ در مدرسه؟ صدای سلام گفتن نگار، مرا از زیر نگاه موشکافانه‌ی فرامرز نجات داد.

– مژده به داییت نگفته بودی می‌خوای م امروز تا غروب دانشگاه بمونیم؟

دهانم باز ماند.

– یا ابالفضل! اومده دنبالم؟ منو می‌کشه!

دستم را به سمت کیفم بردم؛ اما نگار مانع شد.

– وایستا. من بهش گفتم بره. گفت غروب نمی‌تونه بیاد دنبالت، خودت بیا.

نفس راحت‌م را بیرون فرستادم. ظاهراً به خیر گذشته بود که با نیش تا بناگوش

بازشده‌ی فرامرز مواجه شدم.

– دایی جوونی داری. ته تغاری خاندان و اینا؟

اخم کردم.

– چهارده سال ازم بزرگتره... و بله! ته تغاری خانواده‌ی مادری!

شاید وضعیت مشابهم با دایی باعث شده بود بهتر همدیگر را درک کنیم.

نگار به‌جایی نگاه کرد و گفت:

– اون آقای امانی مالی نیست؟

من و فرامرز هر دو چرخیدیم و فرامرز زودتر گفت:

– آره خودش.

نگار مثل می‌گمیگ به سمت آقای امانی دوید و در همان حال گفت:

– برمی‌گردم الان.

به رفتنش نگاه کردم و بعد به فرامرز و لبخند عریضش زل زدم.

– هنوزم شدیداً تمایل دارم باهام دوست بشی.

کتاب را بستم و روی پاهایم گذاشتم.

– آقای آزاد بذارید روشنتون کنم، من تمایلی به دوستی ندارم.

خودش را جابه‌جا کرد.

– چرا؟

صادقانه جواب دادم.

– من والدین بی‌نهایت حساسی دارم، به‌هیچ‌عنوان حاضر نمی‌شدم من پیام راه

دور؛ فقط به‌خاطر داییم و پادرمیونیش اجازه دادن. حالا هم کافیه پا کج بذارم.

– از کجا می‌خوان بفهمن؟ مگه قراره چی کار کنیم؟

با همه‌ی خوش‌آب‌ورنگ بودن این فکر، هنوز هم ترسناک بود!

– خواهش می‌کنم دیگه تکرارش نکنید؛ وگرنه مجبور می‌شم به استاد عمرانی
بگم که تحقیقم تکیه.

اخم کرد.

– خودت می‌دونی اصلاً اون تحقیق برام ارزش نداره؛ من فقط می‌خواستم با
خودت وقت بگذرونم.

چرا این‌همه سماجت می‌کرد؛ وقتی من هیچ تلاشی برای جلب توجهش
نمی‌کردم. این‌همه دختر توی دانشگاه بود که خیلی بیشتر به او می‌آمدند.

– بهم زنگ بزن... شمارمو که داری!

به صورتش و نگاه منتظرش زل زدم.

– ندارم، انداختمش دور.

اخمش غلظت گرفت و با صدای آرامی گفت:

– چقدر لج‌بازی! دوست داری بیشتر اصرار کنم؟

بدون جواب به چشمانش زل زدم؛ ولی بله، اصرارش را دوست داشتم!

به دایی که مشغول شستن ظرف‌های شام شده بود، زل زدم و درحالی‌که
رومیزی را دستمال می‌کشیدم، گفتم:

– دایی باورت می‌شه مامان هی ازم می‌پرسه داییت زنی تو زندگیش هست یا

نه؟

بدون آنکه برگردد، خندید.

– به مادرت بود، من الان دوسه تا بچه داشتم!

با شیطنت گفتم:

– نه در واقع اون فقط می‌خواد زنت بده، با بچه‌دار شدنت کاری نداره. گردن

مادر من ننداز.

برگشت تا چپ‌چپ نگاهم کند؛ اما به‌جایش زیر خنده زد و سر تکان داد و

دوباره مشغول شد.

– خدا نکنه ته تغاری باشی، همه می‌خوان به زندگیت جهت بدن.

آه کشیدم.

– نگو دایی، دلم خونه!

– اوه دایی قربونش بره! کی دلتو خون کرده!

بلند شدم و به‌سمتش رفتم.

– با بچه‌ی اول خانواده بیست سال اختلاف سنی نداشتی که همه به چشم نوه

بهت نگاه کنن!

دایی به من که دستمال را توی سطل می‌انداختم، نگاه کرد و گفت:

– مژده‌خانم من با مادر جناب‌عالی بیست‌وشش سال اختلاف سنی داشتم؛ پس

کاملاً این نوه‌پنداری رو درک می‌کنم.

با خنده گفتم:

– هر جور می‌رم مظلوم‌نمایی کنم، باید ثابت کنی مظلوم‌تری!

دست‌هایش را از هم باز کرد.

– چیزی که عیان است، چه حاجت به بیان است!

دوباره به سمت میز برمی‌گردم و می‌گویم:

– ولی دایی قبول کنین مرد بودن شما یه پوئن مثبته. حداقل اون قدری استقلال

داشتین که از خانواده جدا بشین.

شیر آب را بست و به سمتم چرخید.

– فقط طرز فکر خانواده نیست دختر، عرف جامعه هم...

– همون عرف جامعه! به نفع شماست دیگه، نیست؟ سر خواستگاری امیرعلی

اگر بابا نبود، الان عروسی هم کرده بودیم! درحالی‌که کسی نمی‌تونه شما رو مجبور به

ازدواج با کسی کنه.

سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و گفت:

– آره درمورد اون پسرعموی تیتیش مامانیت هرچی بگی، حق داری! محمد

احمق شده بود، البته محمد همیشه همین‌جور بدون فکر تصمیم می‌گیره. تمام طول

مدرسه هم همین بود، به خاطرش چه کتکایی که از مدیر معاونان خوردیم.

به حالت ناله‌ای که به خودش گرفته بود، خندیدم. نفسش را فوت کرد و گفت:

– تو که فردا کلاس نداری؛ ولی من کلی کار دارم. باید برم به کارام برسم.

سری تکان دادم و به رفتنش نگاه کردم. به جای رفتن به اتاق، مسیر دیگری را در پیش گرفت. اول نگاهش کردم تا هدفش را بدانم، بعد با صدای بلندی گفتم:

– تلفنو چی کار داری؟

سه شاخه‌اش را از پریز کشید و گفت:

– لازم دارم.

با همان تَن صدا ادامه دادم:

– مدیون باشی با دختر حرف بزنی، به من نگی.

وارد اتاق شد و با صدای بلند، قبل از بسته شدن در گفت:

– خفه خون بگیر بچه!

در بسته شد و من با لبخند به آن نگاه می‌کردم. حقیقت بود اگر می‌گفتم دایبی‌علی را از مجموع مریم و محمد و مائده بیشتر دوست داشتم. آهی کشیدم و من هم به سمت اتاقم رفتم. به محض بسته شدن در اتاق، فکر دانشگاه تمام مغزم را پر کرد. فرامرز اصرار کردن را شروع کرده بود، بدون آنکه مستقیم یا غیرمستقیم از من پیام مثبتی دریافت کرده باشد! در هر تایمی که می‌شد، نزدیک من می‌ماند. سر کلاس به هر طریقی که می‌توانست، نامه‌های کوتاه به دستم می‌رساند. همه‌جوره جلب توجه کرده بود و امروز حتی نگار هم سپر دفاعی‌اش را پایین آورده و از من خواسته بود به او یک فرصت بدهم. حتی شماره‌ای که دوباره در دست‌های نگار گذاشته بود، حالا در کیف من بود و انگار صدایم می‌زد که بلند شدم و دوباره به کیفم نگاه کردم. به شماره‌اش نگاه کردم و دلم به هم پیچید. حتی فکر کردن به آن، گناه بود انگار! شماره

را دوباره در کیفم چپاندم و پشت میز تحریرم نشستم. با گیجی به کتاب‌هایم نگاه کردم و مغزم پیامی نداد.

یک ربع تمام به همه چیز زل زدم و فکرم همچنان معطوف آن یک تکه کاغذی بود که فرامرز به زور در میان مشتتم چپانده. به کف دست چپم نگاه کردم و حسی در دلم چرخید و چرخید. لبم را به دندان گرفتم تا جلوی عریض شدن لبخندم را بگیرم. چطور آن‌طور دلم زیرو رو می‌شد، وقتی حتی مستقیم دست مرا لمس نکرده بود؟ صندلی را عقب دادم و ایستادم. آن‌شب قرار نبود از درس‌هایم چیزی در مغز پوکم فرو برود. پس از قفسه کوچک بالای میز تحریرم، یک رمان قدیمی برداشتم و روی تخت دراز کشیدم. طبیعی بود که در سطر به سطر رمان خودم و فرامرز را جای‌گذاری کردم؟ دست خودم نبود! همه همیشه مرا به چشم یک بچه دیده بودند. چه پدر و مادرم که با من مثل یک شیء شکستنی رفتار می‌کردند، چه خواهر و برادرهایم که اصلاً مرا مهم نمی‌دانستند؛ البته به جز زمانی که پسرعمویم امیرعلی از من خواستگاری کرد! نجسب‌ترین موجود دو عالم. بخواهم منصف باشم، باید محمود را از صف محمد و دو خواهرم جدا کنم. به نسبت محمد، محمود با وجود بزرگتر بودنش، بیشتر هوایم را داشت. من هم به نشانه‌ی قدردانی، او را با نامی که دلش می‌خواست صدا می‌زدم؛ یعنی پیمان! قبل از آنکه فرامرز را از توی کتاب بیرون بکشم، چشمانم سنگین شد و بدون آنکه مسواک بزنم، به خواب رفتم. خواب سنگینی که به خاطرش، صبح حتی متوجه خروج دایی از خانه نشدم.

وقتی که پای میز صبحانه نشستم، به کاغذ توی کیفم فکر کردم. وقتی ظرف‌ها را می‌شستم هم همین‌طور. از آشپزخانه که بیرون زدم، چند ثانیه طولانی به تلفن سبز قورباغه‌ای چشم دوختم و در نهایت، من آن حماقت را کردم!

صدای خواب‌آلود فرامرز توی تلفن پیچید.

— بله!

باید تلفن را سر جایش می‌کوییدم؛ چون از همان لحظه در ذهنم به خودم بد و بیراه گفتن را ردیف کرده بودم؛ اما وقتی دوباره «بله» گفت، تند جواب دادم:

— سلام آقای آزاد، مژده‌ام.... یعنی خانم صمدی‌ام... ببخشید مژده صمدی‌ام.

چند ثانیه سکوت و بعد آرام خندید.

— همون سلام اول مشخص شد دخترخانم! من به‌همه که شماره‌مو ندادم!

دخترمختر تو زندگی ما نیست، پاک پاکیم.

خنده‌ای آرام و غیرارادی از لب‌هایم بیرون زد و درحالی‌که از شرم کل تنم داغ

شده بود، گفتم:

— خب حالا! زنگ زدم که اسم دوتا از کتابایی که پیدا نکردم، بهتون بگم.

کش‌دار جواب داد.

— باشه، قبوله، فقط به‌خاطر کتابه. بگو، حفظ می‌کنم.

به روشنی روز معلوم بود که اسم کتاب‌ها را حفظ نمی‌کند و قرار نیست به من

کمک کند. با این حال گفتم و او هم وانمود کرد که حفظ کرده است.

— حالا تحقیقو ول کن. چه تایمی می‌تونم یه این شماره زنگ بزنم؟

سریع و با صدای بلند گفتم.

– هیچ وقت! داییم منو سه دور اعدام می کنه، بعد جنازه مو تحویل بابام می ده تا منو بسوزونن.

– اوه، عجب طایفه ی زن ستیزی دارین!

تشبیهش جالب بود؛ اما انکار کردم.

– اصلاً هم این طور نیست، فقط خیلی روی من حساسن. از علاقه ی زیاده!

– قطعاً همین طوره؛ ولی خب حیقم می آد حالا که شماره دارم، زنگ نزنم.

چند ثانیه سکوت کردم، چون نمی دانستم چه پاسخی به او بدهم؛ اما او ساکت ماند.

– قول می دم اگر خودت برنداشتی، حرف نزنم. شماره انداز که ندارین، هوم؟

قلبم با شدت می تپید.

– نداریم... یعنی چیزه... نه... نیازی نیست زنگ بزنی... بزنی. هر حرفی راجع به تحقیق لازمه، تو دانشگاه می گیم دیگه.

صدایش را پایین آورد.

– حرفای غیر تحقیقی چی؟ مثلاً یه دوست پسر بخواد قربون صدقه ی دوست دخترش بره!

– من دوست دختر شما نیستم و فقط صبحا داییم خونه نیست. وای!

و محکم گوشی را کوبیدم و تماس را قطع کردم.

سنگینی نگاهش را حس کردم. دست از نوشتن کشیدم و سرم را بالا آوردم.
میخ شده بود روی دست‌بند چوبی‌ام. نفسم را فوت کردم.

– آقای آزاد، اینه کمک کردنتون؟!

نگاهش را تا صورتم بالا آورد و لبخند زد.

– راحت نیستم به فامیلی صدام می‌زنی، فقط بگو فرامرزا!

سری به تأسف تکان دادم و دوباره مشغول نوشتن شدم. کمی سرش را نزدیک
کرد.

– می‌گی صبح‌ها داییت نیست، زنگ می‌زنم گوشی بر نمی‌داری... شبا زنگ
بزنگم بر می‌داری؟

شتاب‌زده سرم را بالا آوردم.

– نه!

منتظر و مثلاً هیجان‌زده نگاهم می‌کرد.

– پس چی؟ شمارهت داره تو گوشیم خاک می‌خوره!

کلافه خودکارم را روی میز گذاشتم و کمرم را راست کردم.

– من حس بدی دارم آقای آزاد.

– فرامرزا! حس بد چی؟ مگه قراره چی کار کنیم؟

نمی‌دانم این چه سؤال مسخره‌ای بود که می‌پرسید! مگر قرار بود کاری کنیم؟
همین که شماره‌ی خانه دایی را داشت، کافی بود تا زبان محمد بشود سه متر و بابا را
مجاب کند که من لیاقت دانشگاه راه دور نداشتم! دوباره خودکار را برداشتم.

– می‌شه بنویسیم؟ باید کتابا رو به کتابخونه تحویل بدم.

قبل از آنکه خودکار را روی کاغذ به حرکت دریاورم، پشت دستم گرم شد.

– به من نگاه کن.

با چشمان گردشده به او نگاه کردم.

– داری چی کار می‌کنی؟

سریع دستم را عقب کشیدم و برای جلوگیری از برخورد دوباره، هر دو دستم
را زیر میز بردم و به هم قلاب کردم.

دستانش را بالا برد.

– هی من فقط دستتو گرفتم.

توپیدم.

– شما خیلی بیجا کردین! مگه اینجا پاریسه؟

اخم کرد.

– مژده!

– خانم صمدی!

اخمش غلظت گرفت.

– دوست دارم مژده صدات کنم! نبینم واسه من امرونی کنی!

گره دستانم را محکم تر کردم؛ چون به شکل مضحکی شروع به لرزیدن کرده بودند. خدا را شکر که فرامرز آنها را ندید و ادامه داد:

– من هر روز صبحی که کلاس نداریم، قراره بهت زنگ بزنم. حتی اگر یه تماسم رو جواب ندی، شب زنگ می‌زنم و داییتم که برادره، می‌گم گوشو بده به «مژده»!

عمداً مژده ته جمله‌اش را با حرص ادا کرد، تا بیشتر لج من را دریاورد. تقریباً داشتم در جنگ درونی با خودم کشته می‌شدم! ارتشی در وجودم احساس حقارت می‌کردند، که بازهم یک مرد؛ حتی اگر هم سن و سالم باشد، موفق شد مرا بترساند و ساکت کند! ارتش دیگر، غرق در حماقت خود، سرخوشانه می‌چرخیدند و از توجه عجیب‌غریب فرامرز، رقص و پایکوبی می‌کردند! اصلاً چرا باید این دعوا و تهدید خوشایند باشد؟! صورتش را نزدیک تر آورد.

– حله؟ جواب می‌دی... آره؟

اخم کردم یا حداقل سعی کردم اخم کنم!

– از ترسم استفاده کردی و تهدیدم می‌کنی... مجبورم جواب بدم.

فشرده شدن فکش را دیدم. عقب کشید. شاید انتظار جواب دیگری داشت؛ ولی من جوابی دادم که تا حدی، به ارتش تحقیرشده‌ی وجودم عزت نفس ببخشم. حرف دیگری نزد. فقط با حرص کوله‌اش را برداشت و رفت. به خیال اینکه قید

دوستی با من را زده است، لب‌ولوچه‌ام آویزان شد. با بی‌حالی، تمام قسمت مربوط به خودم را به پایان رساندم و بعد کتاب فرامرز را برداشتم. پسرک تنبل، دنبال بهانه بود که کار را به من بسپارد! کلاً دو خط نوشته بود!

کلاس بعدی هم او را ندیدم و کسل‌تر شدم. فردا صبح در حال آماده شدن برای کلاس ساعت ده بودم که تلفن خانه به صدا درآمد. خدا می‌داند که چه شلنگ‌تخته‌ای انداختم تا به آن برسیم. البته که فرامرز بود و لحنش به گونه‌ای بود که انگار نه‌انگار دیروز من را بی‌هیچ حرفی تنها گذاشته است و یک بحث نصفه‌ونیمه داشتیم!

– چطوری؟ آماده شو می‌آم دنبالت، باهم بریم.

متعجب از تند حرف زدنش، با مکث گفتم:

– علیک سلام! ممنون، خودم می‌رم.

خندید.

– ببخشید، سلام عزیزم. آدرس بده، می‌آم دنبالت.

آدرس می‌دادم که بعداً از طریق آدرس خانه تهدیدم کند؟! می‌خواستم تعارفش را رد کنم؛ اما خواسته‌ی دلم چیز دیگری بود. پس آدرس ایستگاه نزدیک خانه را دادم و وقتی گوشی را سر جایش گذاشتم، با سرعت نور لباس‌هایم را پوشیدم و از خانه بیرون زدم. تقریباً تا ایستگاه سرویس دانشگاه دویدم.

وقتی رسیدم، سینه‌ام به‌خاطر کمبود اکسیژن، به‌شدت بالا و پایین می‌شد و پوست صورتم به واسطه‌ی سرما می‌سوخت. طولی نکشید که پاترول فرامرز جلوی پاهایم توقف کرد:

– احوال مژده‌ی خودم و خانم صمدی بقیه. بپر بالا.

به دوروبرم نگاه کردم و بدون آنکه به حرفش بخندم، سوار شدم. با خودم دعا می‌کردم که هنگام سوار شدنم، کسی از آشنایان دایی مرا ندیده باشد. فرامرز هم جز لحظه‌ی ورود، حرف دیگری نزده بود.

کمی که دور شدیم، استرسم را تا حدی کنترل کردم و به‌سمتش چرخیدم.

– فکر نمی‌کنید باید از من عذرخواهی کنید؟

انگار حواسش نبود. با کمی تأخیر نگاهم کرد و با گیجی گفت:

– بله؟ چی گفتی؟!

اخم کردم.

– دیروزو می‌گم که منو با کلی کار ولم کردی و مجبور شدم همه‌شو خودم

بنویسم!

هنوز هم حواسش نبود، سر تکان داد.

– باشه، ببخشید.

مشکوکانه نگاهش کردم. متوجه‌م شد و گفت:

– دارم فکر می‌کنم گوشیمو برداشتم یا نه.

– خب جیباتونو بگردین.

انگار منتظر فرمان من بود! شروع به گشتن جیب‌هایش کرد و اولین دوربرگردان دور زد. معترض گفتم:

– «ااا همون‌ور نکه می‌داشتین، باشه همین‌جا نکه دارین، من می‌رم بقیه راهو خودم.

اما او پایش را روی پدال گاز فشرد.

– سریع می‌گیرم، باهم برمی‌گردیم.

به‌خاطر سرعتش سکوت کردم. طولی نکشید که به‌خانه‌اش رسیدیم. جلوی در توقف کرد و حین خاموش کردن ماشین گفت:

– نمی‌آی خونه دوست‌پسرتو ببینی؟

خنده‌ام گرفته بود.

– شما دوست‌پسر من نیستین!

– خیلی خب... دوست‌پسر آینده‌ت.

درمانده از اصرارش به این رابطه، چشمانم را چرخاندم و او ادامه داد:

– پا شو بیا، تا بگردم دنبال گوشیم، طول می‌کشه. اینجا نشین، همسایه‌ای کسی

می‌بینه. بیا حداقل تو حیاط وایستا. من همین طبقه‌ی اولم.

به پیاده شدنش نگاه کردم و با استرس پیاده شدم. نباید سوار ماشینش می‌شدم. سوار شدنم یک اشتباه بود و آمدن به خانه‌اش اشتباه بزرگتر! با خودم گفتم فقط توی حیاط می‌ایستم. کاری که نمی‌خواهیم بکنیم.

اما وقتی فرامرز وارد خانه شد و در را باز گذاشت، همه‌جا جز همان در، گویی ناپدید شده باشد و شروع کرد به وسوسه کردنم. سعی کردم حواسم را پرت کنم. زیرلب و با صدای آرام ترانه‌ای خواندم. آمدنش طول کشید. به سمت ساختمان رفتم و از ورودی در صدایش زدم.

– آقای آزاد!

جوابی نیامد. چند پله ورودی را بالا رفتم و جلوی در باز واحد ایستادم. هیچ‌کس دیده نمی‌شد، هیچ صدایی نمی‌آمد. دوباره صدایش زدم و بازهم هیچ جوابی نشنیدم. نگرانی به وجودم چنگ انداخت. قدمی به داخل برداشتم و کفش‌هایم را درآوردم. بازهم صدایش زدم. قدمی که به داخل حال برداشتم، در پشت سرم بسته شد. جیغ خفه‌ای کشیدم و برگشتم. فرامرز با لبخند پشت سرم ایستاده بود.

– مگر اینکه این جوری بیارمت تو خونه‌ی دوست‌پسرت!

دستم را روی سینه‌ام گذاشتم. قلبم محکم به کف دستم می‌کوبید. سعی کردم لبخند بزنم.

– ترسوندی منو!

گردنش را به یک سمت خم کرد.

– ترسوندت یا نگران شدی؟

حالت سؤالش بیشتر نگرانم کرد تا جواب ندادن چند لحظه قبلش. سعی کردم
نفس بکشم.

– هر دوش.

کمی نزدیکم شد.

– می خوای اتاقای خونه مو نشونت بدم؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

– نه ممنون، بریم.

خواستم از کنارش بگذرم؛ اما هنوز او را پشت سر نگذاشته بودم که دستش
بند بازویم شد و به در چسبیدم. یک دستش را بالای سرم گذاشت و توی صورتم خم
شد. غیرارادی دستم را روی سینه اش گذاشتم تا او را به عقب برانم.

– چی چی کار...

حرفم را قطع کرد.

– فرصتو از دست نمی دم خوشگلم. الکی که نیست، اومدی خونه ی فرامرز
آزاد.

حس می کردم خون از همه جای پوستم در حال بیرون زدن است. آب دهانم را
قورت دادم و با زیرترین صدای ممکن پرسیدم:

– چه فرصتی؟

به لب‌هایم زل زد و صورتش را نزدیک‌تر کرد. نگاهش بین چشمان و لبم در گردش بود و من گویی بارها و بارها در ثانیه از ارتفاع پریده باشم، هیجان‌زده بودم. نفس لوامه‌ام مرده بود و اماره با شتاب می‌تازاند. چیزی به صفر شدن فاصله‌ی لب‌هایمان نمانده بود که صدای تشویق، دوروبرمان را پر کرد و دستی فرامرز را به عقب کشید. مازیار را دیدم که با تقریباً نه یا ده پسر دیگر ایستاده بود. بعد از عقب کشیدن فرامرز، گفت:

– شرطو بردی، بیشتر از این هندی‌ش نکن!

خشک شده بودم. اکیپ بچه‌های شرور کلاس و به‌قول نگار «اراذل» در خانه‌ی فرامرز چه غلطی می‌کردند؟! همه همچنان دست می‌زدند و کسی انگار حواسش نبود من آنجا ایستاده‌ام. فرامرز تا کمر برایشان خم شد و گفت:

– پروژهی سنگینی بود دوستان. دنگاتونو رو کنید تا خستگی از تنم بره.

پروژه؟ شرط؟ کسی چیزی گفت و او جواب داد:

– شرطمون تا خونه آوردنش بود، جر نزن!

من اما نگاهم مستقیم به فرامرز بود و خون از تنم فرار کرده بود. شرط چی؟ به خانه آوردن من؟ وحشت تمام موهای سرم را می‌کشید. یعنی قرار بود بلایی سرم بیاورند؟ اما قسمت مضحک این قضیه دقیقاً همین بود! مرا مسخره کرده بودند و به من می‌خندیدند! فرامرز با وقاحت گفت سر به خانه آوردن دختر دست‌نیافتنی کلاس شرط بسته است! برای لحظه‌ای خانواده‌ام تمام‌قد پیش چشمانم نقش بستند. شاید حق با محمد بود و من نباید از خانواده جدا می‌شدم. امروز با حماقتم این را ثابت کردم که لیاقت استقلال را ندارم! ناخواسته و ناباور زمزمه کردم:

– فرامرز!

برای ثانیه‌ای همه ساکت شدند و فرامرز سرش را به سمتم چرخاند. لبخندش را دیدم که می‌رفت تا رنگ ببازد. سرم را به چپ و راست تکان دادم. دستم را بند دستگیره کردم و پایین کشیدم. دیگر هیچ کس نمی‌خندید وقتی خم شدم و کفش‌هایم را بغل کردم. با تمام توان بیرون زدم. پله‌ها را دو تا یکی کردم و با پای بدون کفش به سمت کوچه دویدم. نزدیک در حیاط بودم که صدای فرامرز را شنیدم که با فاصله صدایم زد؛ اما نایستادم. اعتماد به نفسم لگدمال شده بود. او اصلاً به من علاقه‌ای نداشت. تنها چیزی که باعث می‌شد از بیرون هم متلاشی‌نشوم، این بود که پیشنهاد دوستی‌اش را قبول نکرده بودم. اما مسئله‌ای که آزارم می‌داد، این بود که حالا نزدیک ده نفر از پسران کلاس این ماجرا را می‌دانستند و به زودی همه می‌فهمیدند که من با فرامرز به خانه‌اش رفتم! اگر کار به حراست می‌کشید! اگر دایی و بابا می‌فهمیدند...

بعد از ردیف درختان پیاده‌رو و در فرورفتگی دیوار خانه‌ی یکی از همسایه‌های فرامرز ایستادم و کفش‌هایم را پوشیدم. دیدم که فرامرز سراسیمه بیرون زد و دوروبر را نگاه کرد. خودم را به دیوار فشردم تا مرا نبیند. مازیار هم پشت سرش بیرون آمد و چیزی به هم گفتند و به داخل برگشتند. با رفتنشان سریع راهم را گرفتم و تا سر خیابان دویدم. به اولین مغازه که خشک‌شویی بود، رفتم و از تلفنش استفاده کردم تا به خوابگاه نگار زنگ بزنم. کمی معطل شدم تا صدایش بزنند و به تلفن برسند. با پیچیدن صدای نگار در گوشی، بغضم ترکید.

– نگار کجایی!؟

با نگرانی گفت:

– خوابگاه زنگ زدی مژده! داشتم آماده می‌شدم پیام دانشگاه. چی شده؟

این دیر حاضر شدن همیشگی‌اش، این بار به درد می‌خورد. با گریه از او خواستم خوابگاه بماند تا من پیشش بروم. نمی‌توانستم به دانشگاه یا خانه دایی برگردم. اصلاً حال خوبی نداشتم. از مرد خواستم به آژانس زنگ بزند. تا رسیدن تاکسی، همان‌جا ایستادم و از پشت شیشه با چشمان اشکی‌ام، ماشین فرامرز و دو ماشین دیگر را دیدم که از کوچه بیرون زدند. خودم را مظلومانه بغل کرده بودم و همه‌ی کنه‌بازی‌های فرامرز را تصور می‌کردم و به سادگی خودم اشک می‌ریختم. صاحب مغازه با ناراحتی نگاهم می‌کرد؛ اما هیچ‌چیز نمی‌پرسید. به‌خاطر ندارم که وقتی سوار سرویس آژانس می‌شدم، از مرد تشکر یا خداحافظی کرده باشم.

تمام مسیر را گریه کرده بودم و وقتی خودم را با ورود به خوابگاه، در بغل نگار انداختم، همه دانشجویان و حتی سرپرست، با تعجب نگاهم می‌کردند. نیم ساعت تمام بی‌وقفه گریه کردم. بین همان گریه‌ها برای نگار ماجرا را تعریف کردم. لیوان آبی که نگار جلوی صورتم گرفته بود، پس زدم.

– نمی‌خوام.

حلقه دستم را دور زانوهایم محکم‌تر کردم.

– دیگه دانشگاه نمی‌آم.

بینی‌ام را بالا کشیدم.

– برمی‌گردم شهرم.

باز حق‌هقم را سر دادم.

– اون یه عوضی آشغاله.

لیوان را کنار گذاشت و مرا به آغوش کشید.

– این قدر گریه نکن مژده، چشات کور شد!

نالیدم:

– کاش کور می‌شدم که اون کثافتو نمی‌دیدم.

دستش را به حالت دورانی بین شان‌هایم کشید.

– خدا نکنه... خودش کور بشه.

هق زدم و پشت سرهم تکرار کردم:

– ازش متنفرم نگار... ازش متنفرم... ازش متنفرم.

زیر لب زمزمه کرد:

– باشه... باشه عزیزم.

آن قدر گریه کردم تا دیگر اشکی از چشمم نچکید؛ اما هنوز هق‌هقم ادامه

داشت. به زور لیوان آبی به خوردم داد.

– تایم کلاس رو پیشم بمون، بعد برو خونه.

سرم را تکان دادم. ادامه داد:

– خواستی یکی دو روزی دانشگاه نیا.

دوباره لب‌هایم لرزید.

– اصلاً دیگه با چه رویی دانشگاه پیام؟!

باز صدایم اوج گرفت و چشمه‌ی اشکم جوشید. نگار زیر لب نچ‌نچی کرد.

– تو کاری نکردی که به خاطرش خجالت بکشی! اگه به من بود، می‌گفتم بیا

الان بریم دانشگاه؛ ولی چون تو حساس‌تر از این حرفایی، یکی‌دو روزی استراحت کن.

صورت‌م را با دست‌هایم پوشاندم.

– دایی رو چه جووری بیچونم؟! اون قدر گیر می‌ده که بفهمه!

با ترس زمزمه کردم:

– وقتی هم بفهمه، حسابم با کرام‌الکاتبینه!

اما همان لحظه که این حرف را می‌زدم، در ذهنم نقشه‌ی پیچاندن دایی را

می‌کشیدم. در خودم واقعاً توانایی رفتن به دانشگاه را نمی‌دیدم.

به خانه برگشتم و نتوانستم خشم و ناراحتی‌ام را کنترل کنم و تا دایی برگردد

همچنان گریه کردم. دایی به محض ورودش به مریض بودم شک کرد. تب‌ولرز

عصبی‌ام تا قبل از نیمه‌شب شروع شد و کار به بیمارستان و سرم کشید و ناخواسته

سرما‌ی شدیدی خوردم که حتی نمی‌شد اسمش را سرماخوردگی گذاشت!

چهار روز به‌همین بهانه در خانه استراحت کردم. امتحانی در این چهار روز

نداشتم و تا به حال غیبت هم نکرده بودم، پس خیالم از حذف نشدن راحت بود. اما

بالاخره که چه؟ باید به دانشگاه برمی‌گشتم و راه فراری از دیدن دوباره فرامرز نبود.

روز چهارم درحالی که شبکه‌های تلویزیون رو بی‌هدف بالا و پایین می‌کردم، زنگ در به صدا درآمد. می‌دانستم نگار است. ساعتی قبل آدرس اینجا را از خودم گرفته بود. دایی سر کار بود، پس خودم در را برایش باز کردم. با تیپ دانشگاه آمده بود و حسابی کلافه بود.

– عزات تموم شد؟ بیوش بریم دانشگاه.

می‌دانستم که باید بروم؛ اما دل و دماغی برایم نمانده بود. روی اولین مبل نشستم.

– می‌دونم باید پیام. به خدا می‌خوام؛ ولی...

– ولی و کوفت! لباسات کجان؟

کفتری تر از آن بود که توقع لطافت و مهربانی داشته باشم. بی‌حرف به سمت اتاقم رفتم و شروع کردم به پوشیدن لباسم. از همان ثانیه قلبم بنای ترکاندن سینه‌ام را گذاشته بود. دم در اتاقم ایستاد و دست‌به‌سینه نگاهم کرد. متعجب گفتم:

– چته؟ رو به انفجاری انگار!

نفسش را با حرص بیرون فرستاد.

– از این لجم می‌گیره که طرف سیخ‌سیخ تو دانشگاه می‌چره، بعد تو چپیدی تو خونه!

با خنده گفتم:

– می‌چره؟ گوسفنده؟

– باز گوسفند کلی سود داره اما اون چی!

زیرلب زمزمه کرد:

– بچه نر!

به جای آنکه پر به پرش بدهم، از او خواستم به آژانس زنگ بزند و او هم بی حرف قبول کرد. وقتی جلوی ورودی از تاکسی پیاده شدیم، انگار پاهایم را روی هر جایی به جز زمین می گذاشتم. دلم بی قرار و آشوب بود و مدام زیرلب ذکر می گفتم تا کسی از دوستان فرامرز مرا نبیند. خودش هم که آن لحظه دشمن خونی ام بود! اما از شانس بدم، نرسیده به ساختمان کلاسها، گروه فرامرز و دوستانش را دیدم که جلوی پله ها ایستاده بودند. نگار دستم را محکم تر گرفت و زیرلب گفت:

– اصلاً بهشون توجه نکن.

اخم کرده در حال عبور بودیم که صدای منحوسش محیط را برداشت.

– سلام خدمت خانم های هم کلاسی.

به جای من نگار به سمتش برگشت و با خشمی که از او بعید بود گفت:

– علیک سلام!

و آن قدر تنش در صدایش شدید بود که فرامرز دهان گشادش را ببندد و از هر گونه حرف اضافی خودداری کند. به جای فرامرز، مازیار کله پت جواب نگار را داد:

– حالا لازم نبود این قدر خشن جواب سلام بدیا!

با ترس زیرلب گفتم:

– نگار بیا بریم، باهاشون دهن به دهن نکن.

چشمانش را برایم در حدقه چرخاند.

– مگه می‌خوام تنفس بدم که می‌گی دهن به دهن نکنم؟!

خودش هم به شوخی بی‌مزه‌اش خندید؛ اما به خاطر من کوتاه آمد و مازیار را بی‌جواب گذاشت و به سمت کلاس رفتیم. سرم را سمت مخالف گرفته بودم و اگر نگار کنارم نبود، قطعاً روی پله‌ها می‌افتادم و بقیه راه را باید سینه‌خیز می‌رفتم. حس می‌کردم همه ماجرای خانه فرامرز را می‌دانند.

وقتی وارد کلاس شدم هم بدون نگاه کردن به کسی روی صندلی نشستم. حتی به چند نفر از دخترها که حالم را می‌پرسیدند، مشکوکانه نگاه می‌کردم. هنوز استاد عمرانی وارد کلاس نشده بود که ارادل و اوباش ورود پیدا کردند. متوجه نگاه سنگین تقریباً همه‌شان شدم و حتی باهم زمزمه‌ای کردند و ریز خندیدند. بیشتر در خودم مچاله شدم. نگار زیر لب فحش خانواده‌داری به آن‌ها داد که شنیدنش تغییری در حالم ایجاد نکرد.

با ورود استاد صدای وزوز آزاردهنده‌ی آن‌ها قطع شد و نگار هم دست از فحش دادن زیر گوشم کشید. تقریباً هیچ‌چیز از کلاس نفهمیدم. به رویایی فکر می‌کردم که از دانشگاه برای خودم ساخته بودم. رویایی که توسط یک پسر مرفه و جذاب به لجن کشیده شده بود و من هنوز ترم یک بودم! زمانی که آن‌تراکت داد، ته‌مانده جانم را جمع کردم و از روی صندلی بلند شدم. نگار آرام پرسید کجا می‌روم؛ اما جوابی ندادم و خودم را به میز استاد رساندم. استاد با نزدیک شدنم نگاهم کرد. کاملاً به میز چسبیدم و بعد از صاف کردن گلویم گفتم:

– عذر می‌خوام استاد. من می‌تونم اسم هم گروهیمو حذف کنم؟

لیستش را باز کرد.

– با کی بودین؟

در جا خودش جواب داد:

– آقای آزاد. چرا اون وقت؟

با وجود استرسی که باعث لرزش صدایم می‌شد، حقیقت را گفتم:

– همکاری ندارن. همه کارو خودم کردم. از اولم به زور اسمشونو نوشتن.

استاد اخم کرد؛ اما سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد و آرام گفت:

– حله، شما بنشینید.

وقتی چرخیدم، متوجه شدم همه در حال تماشای مکالمه من و استاد هستند. از

برق چشمان نگار، آن هم از ردیف چهارم، معلوم بود بقیه هم صحبت من و استاد را

شنیده‌اند. درحالی که همه علائم استرسم باهم پدیدار شده بودند، خودم را به صندلی‌ام

رساندم. نگار محکم صورتم را بوسید.

– عاشقتم سگ استرسی من!

لبخند لرزانی زدم و سرم را در جزوه‌ام فرو بردم. استاد خطاب به فرامرز گفت:

– منتظر پروژه تکیتون هستم جناب آقای آزاد!

باقیمانده‌ی مدت کلاس، تقریباً همه به من نگاه می‌کردند. دیگر خبری از خوشمزگی‌های اراذل نبود. وقتی استاد پایان کلاس را اعلام کرد، خیلی سریع وسایلم را جمع کردم و همراه نگار از کلاس بیرون زدم. فرامرز اما انگار منتظر صحبت کردن با من بود که صدایم زد. من و نگار بی‌توجه به او به قدم‌هایمان شدت بخشیدیم. خودش را به ما رساند.

– مژده صبر کن.

از شدت استرس هر دو دستم را زیر مقنعه‌ام برده بودم تا کسی لرزشش را نبیند. نگار به‌جای من به او توپید:

– کشمشم دم داره! مژده‌خانم!

برای نگار دهن کجی کرد.

– ااا، بیا برو کنار بینم!

راه مرا سد کرد.

– مژده به استاد چی گفتی؟

حتی به صورتش هم نگاه نکردم. او را دور زدم و خطاب به نگار گفتم:

– یادت نره جزوه استاد فدایی رو برام بیاری.

دوباره راهم را سد کرد.

– دارم با تو حرف می‌زنم!

متوجه نگاه دانشجویان داخل راهرو شدم و به ناچار ایستادم. ته مانده انرژی ام را جمع کردم و گفتم:

– آقای آزاد، نمی‌دونم چی تو فکرتون می‌گذره که هر بار به هر بهونه‌ای راهمو سد می‌کنید...

به چشمانش نگاه کردم و با صدایی که می‌لرزید، حرفم را زدم.

– اما من عارم می‌آد که حتی جواب سلامتتون رو بدم.

و او را با چشمان بهت‌زده پشت سر گذاشتم. پاهایم به سختی مسیرشان را پیدا کردند. طولی نکشید که نگار به من رسید و شانه به شانه‌ام کوبید. صدایی شبیه سوت قطار از گلویش خارج شد و بعد با همان ذوق خفه گفت:

– به‌خدا سگته کرد مژده، به‌خدا سگته کرد!

– نماز صبح... نماز باباجان.

تق... تق... تق...

– مژده بابا؟ بیدار نمی‌شی دخترم؟

لبخند عریضی روی لب‌هایم نقش بست. از لحظه‌ی اول که به در سوویت پیمان در پاگرد ضربه زد، بیدار شده بودم. پتو را کنار زدم و ایستادم:

– بیدارم، دارم می‌آم.

موهایم را جمع کردم و به سمت در رفتم. بابا هنوز پشت در ایستاد بود. با آن پیراهن بلند سفید و کلاه مکه‌اش. با دیدنم لبخند زد و پیشانی‌ام را بوسید. صدای محمد را از پشت سرش شنیدم.

– منم می‌خوام.

بابا برگشت و پیشانی او را هم بوسید. زبانم را برایش درآوردم.

– حالا بگو کی لوسه؟

شایسته پشت‌سرش از واحد روبه‌روی اتاقم بیرون زد و در را آرام بست.

– ایلیا تا نیم ساعت پیش بیدار بود، درس می‌خوند. یه کم آروم‌تر.

بی‌حرف به سمت راه‌پله چرخیدیم. طولی نکشید که پیمان و وفا هم پایین آمدند. به‌خاطر ایلیا، به‌جای اتاق نماز که در طبقه مربوط به اتاق من و واحد محمد بود، در همان طبقه اول نمازخانه را خواندیم. خانه با وجود تقریباً سه طبقه بودنش، از هم جدا نبود. در طبقه‌ی اول، آشپزخانه و اتاق‌های مامان و بابا و مهمان قرار داشتند. طبقه دوم، اتاق‌های من و بنیامین و واحد محمد و اتاق نماز قرار داشت. طبقه بعد هم واحد پیمان و اتاق دو خواهرم. خانه‌ی ما در محله بزرگترین خانه بود. اگر من حداقل هفت یا هشت سال زودتر به دنیا آمده بودم، مطمئناً فرزندان این خانه هم صمیمی‌ترین خانواده‌ی محله محسوب می‌شدند. با این‌حال به اعتبار کسب‌وکار و معتمد بودند پدرمان، همه‌ی ما و مخصوصاً برادرها و دامادهایمان را می‌شناختند. در هر جمعی دو برادر و دو داماد مثل بادیگارد اطراف پدرم می‌ایستادند و ما هم از دیدن ابهتشان احساس غرور می‌کردیم.

بعد از تمام شدن نماز، به سرعت به سمت اتاقم دویدم و حاضر شدم. وقتی در حال بستن بند کتانی‌هایم بودم، بابا هم با لباس ورزشی‌اش کنارم ظاهر شد. امروز آخرین روز حضورم در خانه بود و فردا امتحانات ترم شروع می‌شد. وقتی می‌رفتم ساری، حداقل بیست روز یا شاید هم بیشتر، ممکن بود برگردم. محال بود آخرین روز پیاده‌روی با بابا را از دست بدهم.

شانه‌به‌شانه‌ی بابا راه رفتن و سلام شنیدن از کسانی که سرشناس شهر هستند، باعث می‌شد قدم بلندتر شود. از همه چیز باهم حرف می‌زدیم. بابا حتی راجع به بازار و قیمت اجناس و املاکش هم با من حرف می‌زد. این احساس مهم بودن را دوست داشتم. باعث می‌شد از یاد ببرم فرامرز چطور اعتمادبه‌نفسم را خراب کرده بود. هر چند که سه هفته‌ی کامل همه‌جوره خودش را در مسیرم می‌انداخت و من با بی‌توجهی او را می‌پیچاندم. من هم همه چیز را برای پدرم تعریف کردم، به جز فرامرز! ته صحبت‌های من و بابا هم ختم شد به نگرانی مامان درباره‌ی ازدواج دایی‌علی. با صدای بلند خندیدم.

– بابا این دایی که من می‌بینم، به این راحتی دم به تله نمی‌ده به خدا!

البته اگر بردن تلفن به اتاقش را در پایان شب نادیده می‌گرفتم. آخر چه کاری می‌شد با آن تلفن قورباغه‌ای انجام داد، جز صحبت کردن با جنس مخالف! هرچقدر هم که می‌خواستی خوشبینانه به مسئله نگاه کنی، نمی‌شد لاگردار! بابا خندید و به رویم نیاورد که چه جمله‌بندی نامناسبی در مورد دایی‌علی به کار بردم. بابا بود دیگر! برخلاف مامان که در کنار نگرانی‌اش مدام تذکر می‌داد، بابا اصلاً کاری نداشت! از محبتش سرشار بودم و چه کسی دلش می‌خواست به این وضعیت اعتراض کند! والله

که بهترین پدر دنیا را داشتم. در پایان پیاده روی باهم نان گرفتیم و به خانه برگشتیم.
قبل از نهار هم پیمان و وفا مرا به ساری برگرداندند.

عطسه چهارم را با صدای بلندتری پشت سر گذاشتم. حالا تقریباً همه‌ی
دوروبری‌ها نگاهم می‌کردند. نگار با خنده به دختر تک‌صندلی کناری گفت:

– چیه خب؟ رو دنده‌ست، هی می‌پره!

دختر و نگار خندیدند. خواستم به او چشم‌غره بروم؛ اما با سررسیدن عطسه‌ی
پنجم، ناکام ماندم. با توقف مینی‌بوس جلوی ورودی، صبر کردم تا اول ردیف عقب
پیاده شوند بعد به‌همراه نگار بلند شدیم.

با خنده گفت:

– حفته که همیشه از سرویس جا می‌مونی. آبرو نداری که!

«گم‌شو» بی‌نثارش کردم و دو تایی وارد دانشگاه شدیم. با صدا زدن حراست
زن، نگار به سمتش چرخید.

– جونم؟

– خانوم موهاتو بزن تو. مقنعه وسط سرته!

نگار دستی به مقنعه‌اش کشید.

– ااا مرسی که گفتین! من می‌گم از یه جا سرما می‌آدا!

زن سری تکان داد و ما با خنده از او عبور کردیم. نگار حین درست کردن مقنعه‌اش، زیر لب گفت:

– ایام امتحاناتم ولمون نمی‌کنن.... پوففف واکنش نشون نده، فرامرز داره نگاه می‌کنه.

پوزخندی زدم و جهت نگاه نگار را دنبال نکردم. اما خب نمی‌شد فرامرز را نادیده گرفت. چون تقریباً داشتم می‌چسبیدم به سینه‌اش. به نیمه‌ی امتحانات رسیده بودیم و این کار هر روز او بود. تقریباً عادت کرده بودم که مدام سر راهم بایستد. به‌ناچار سرم را بالا گرفتم و به صورتش نگاه کردم. لبخند زد:

– سلام، خوبی؟

فقط نگاهش کردم و نگار به‌جای من جواب سلامش را داد. فرامرز گلویش را صاف کرد.

– می‌شه حرف بزنیم؟

بازهم فقط نگاهش کردم و نگار این بار هم جوابش را داد:

– وقت کمه و حرفات زیاده. الان امتحان شروع می‌شه. بذار بریم وسایلمونو تحویل بدیم.

فرامرز کلافه‌نگاهی به نگار انداخت و غر زد:

– خودش زبون نداره؟ بیا برو تو وسایلتو تحویل بده جلوتو گرفتم؟

قبل از آنکه نگار جوابش را بدهد، گفتم:

– برو کنار. کلی درس نخوندم که اعصابمو خرد کنی، همه‌ش یادم بره.

صورتش را به‌سمتم چرخاند و با ناراحتی گفت:

– کی گفته می‌خوام اعصابتو خرد کنم؟ می‌خوام حرف بزنم.

نفسم را فوت کردم و از کنارش گذشتم. به‌دنبالم آمد.

– خیلی دارم صبوری می‌کنما مژده! یه غلطی کردم، می‌خوام جبران کنم! به‌خدا

من منت بابامو این‌جوری نمی‌کشم!

با عصبانیت چرخیدم و کمی صدایم بالا رفت:

– من ازت جبران خواستم؟ من خواستم منت بکشی؟ ولم کن دیگه! آه!

دور شدم و شنیدم که نگار به او گفت:

– همینو می‌خواستی؟ دلت آروم شد الان؟

در صف تحویل وسایل ایستادم و نگار هم خودش را به من رساند. حرفی

نزدیم؛ اما حس احمقانه‌ای درونم، دلش برای فرامرز و چهره‌ی ناراحتش سوخت.

حس احمقانه‌ی وجودم را کنار زدم و سعی کردم روی استرس امتحانم تمرکز کنم و

طپش قلبم را ربط دادم به نصفه‌سرمایی که خورده بودم و امتحانی که پیش رو داشتم.

اما هرچقدر هم که حسی را عقب برانی، هرچقدر هم که حالت روحیات را نسبت

بدهی به اتفاقی دیگر، نمی‌شود از تقدیر فرار کرد!

سه روز بعد وقتی از مینی‌بوس پیاده شدیم و با نگار به‌سمت سالن امتحانات

می‌رفتیم، نگار تقریباً از شدت هیجان سکنه کرد.

– یا خدا و هرچی پیامبر و امامه!

متعجب برگشتم و رد نگاهش را دنبال کردم و به بنز نقره‌ای رنگی رسیدم که
وارد دانشگاه شد. آرام پرسیدم:

– از اساتیده؟

– اساتیدو ول کن! مرسدسو بچسب!

فقط نگار نبود که مات این صحنه بود. دستش را کشیدم.

– بیا بریم، این جور نگاه نکن زشته!

به سختی و کشان‌کشان او را با خودم به ساختمان رساندم. به نظرم نگار استاد
اغراق کردن بود! داشتیم وسایلمان را تحویل می‌دادیم که فرامرز با خدم و حشم از
پله‌ها بالا آمدند. اینکه متوجهم نشد، باعث شد احساس ناامیدی کنم. لعنت به من و
این احساسات احمقانه‌ام! طولی نکشید که با نگاهش دوروبر را رصد کرد. با دیدنم
نگاهش را طولانی کرد و نشان داد در جست‌وجوی من نگاه می‌چرخانده است. از او
نگاه گرفتم و وسایلم را به زن تحویل دادم. شماره‌ای به من داد که روی جامدادی‌ام
چسباندم. نگار طبق معمول به جامدادی پر از خودکار و چاق شده‌ام خندید. غریدم:

– از ندیدبدیدبازی که تو توی حیاط درآوردی، بدتر نیست!

هیجان پسرها که از فرامرز شیرینی می‌خواستند، باعث شد نگار نتواند برایم
حاضر جوابی کند. آرام پرسید:

– به نظرت واسه چی شیرینی می‌خوان؟ زن گرفته؟

دلوروده‌ام به طرز عجیب و شوکه‌کننده‌ای به هم پیچید. دختری که پشت
سرمان ایستاده بود، جواب نگار را به آرامی داد.

– از امتحانکه اومدی، یه نگاه به محوطه‌ی پارکینگ بنداز. ماشینش مثل
خورشید می‌درخشه!

نگار شبیه سگته‌کرده‌ها به دختر نگاه کرد و بعد به سمت من برگشت.

– اون ماشین کم کمش صد تومن می‌ارزه. یعنی این قدر مایه داره؟

شانه‌هایم را بالا انداختم که یعنی برایم مهم نیست؛ اما از درون آشوب بودم.
چرا نسبت به خبر ازدواجش باید واکنش نشان می‌دادم؟! با باز شدن درب سالن، بچه
ها دست از همه‌م و ندیدبدیدبازی برداشتند و من هم نفس راحتی کشیدم. تمام
مدت فرامرز را نادیده گرفتم و حتی با اینکه توی یک کلاس افتاده بودیم نگاهش
نکردم. این بار به خاطر این نبود که از او فرار می‌کردم، این دفعه به خاطر خودم بود!

بعد از پایان امتحان به خاطر تحویل پروژه به استاد عمرانی، کلی معطل شدیم.
وقتی به ایستگاه رسیدیم، خبری از مینی‌بوس نبود. نگار روی دو پایش خم شد.

– لعنتی! اون قدر معطل شدیم، مینی‌بوس این ساعتو از دست دادیم. حالا
کوووو تا بعدی بیاد.

با کیفم به شانه‌اش زدم.

– بدو بریم سر خط تاکسی سوار بشیم.

وقتی دیدم تکان نمی‌خورد، از سر شانه‌اش گرفتم و او را کشیدم.

– بیا تا باز دوباره سروکله‌ی اون کنه پیدا نشده! ماشینش هنوز تو پارکینگه.

نگار خبیثانه نگاهم کرد:

– دیدی تو هم نگاهش کردی؟! لامصب خیلی خوشگله، خیلییی!

نفسم را فوت کردم و چیزی نگفتم. با نگار زود خودمان را به لب جاده

رساندیم؛ اما ده دقیقه‌ی تمام، همه‌چیز جلوی پایمان توقف کرد به جز تاکسی!

نگار که حالا به خاطر نم‌نم سرد باران دندان‌هایش به هم می‌خورد، گفت:

– بیا برگردیم دانشگاه، حداقل سرویس برگشت اونجا سوارمون کنه.

با خیرگی گفتم:

– نه دیگه! الان یه چی گیر می‌آریم.

نفسش را فوت کرد.

– از سرما کبود شدی مژده! چرا مقاومت می‌کنی؟

سرم را تکان دادم.

– پوستم زیاد واکنش نشون می‌ده؛ وگرنه اون قدر هم سردم نیست!

در همین حین آردی یشمی‌رنگی جلوی پایمان توقف کرد و دو پسر، هر دو از

شیشه‌ی شاگرد، سرشان را خم کردند.

– پیرین بالا.

قدمی به عقب برداشتم و به امید دیدن تاکسی، جاده را نگاه کردم. نگار آرام

پرسید:

– بریم؟

به او چشم‌غره رفتم و او به پسرها گفت:

– منتظر کسی هستیم.

اما پسری که راننده بود، سماجت به خرج داد.

– بشین بابا، ناز نکن.

به پیچ دانشگاه نگاه کردم و با دیدن ماشین فرامرز، دوباره دلم به هم پیچید.

دلم نمی‌خواست این صحنه را ببیند. بدم می‌آمد کسی برایم دست بگیرد. رو به پسر

غرغر کردم:

– برو دیگه! گفتیم نمی‌آیم.

اما او با خیرگی هرچه تمام‌تر، در ماشین را باز کرد و پیاده شد. نگار هم

به‌همراه من عقب آمد.

– چقدر سمجی!

دوباره نگاهم به بنز کشیده شد که در نزدیکی ما از سرعتش کاسته شد و

پشت سر پژو توقف کرد. راننده با لبخند زشتش گفت:

– نمی‌خوریمتون که! هوا سرده، بده که می‌خوای م کمکتون کنیم؟

کسی که روی صندلی شاگرد نشسته بود، خطاب به راننده که حالا نزدیکمان شده بود، گفت:

– هادی بیا بشین، شر می‌شه.

اما زودتر از آنکه هادی به حرف رفیقش گوش کند، فرامرز و مازیار و سه نفر دیگر از ماشین پیاده شدند و کله‌پت با غضبی که از او بعید بود، گفت:

– گورتونو گم کنین.

هادی برگشت تا جوابی بدهد؛ اما با دیدن تعداد بیشتر پسرها، دمش را روی کولش گذاشت و رفت. نگار آهسته غر زد.

– اونا که رفتن! اینام که تا خرخره ماشینو پر کردن!

فرامرز که انگار حرف نگار را شنیده باشد، به سمتمان چرخید و گفت:

– دخترا سوار شید.

و رو به دوستانش گفت که پیاده شوند و خودشان بیایند. نگار صبر نکرد که من جوابی بدهم و سریع روی صندلی‌های عقب جا گرفت. چند ثانیه همان‌جا مکث کردم. در واقع با نهایت غضب به فرامرز زل زده بودم. مازیار نفسش را فوت کرد.

– خدا به‌خیر کنه.

فرامرز در عقب را نگه داشت.

– سوار شو.

اما من هنوز هم عصبانی بودم. من از او کمک نخواستم بودم و حتی اگر مثل سوپرمن وارد صحنه شده بود، باز هم حق نداشت برای من حدودود تعیین کند. پرونده‌ی خودش از همه سیاه‌تر بود. پسرها ماشینی گرفتند و رفتند. چطور آن‌ها این قدر سریع ماشین گیر آوردند و ما نه؟! امان از بخت خفته! نگار من را صدا زد.

– مژده کوتاه بیا. داییت نگران می‌شه ها.

نفسم را با خشم از راه بینی‌ام بیرون فرستادم و بالاخره نگاهم را از روی فرامرز برداشتم. وقتی کنار نگار جا گرفتم، با حرص زیر لب گفتم:

– حسابتو میرسم.

او هم با صدای آرام و خبیثی جوابم را داد:

– معلوم نیست تو عمرم سوار این طور ماشینی بشم یا نه!

سعی کردم به خودم مسلط شوم. فرامرز و مازیار با کمی تأخیر سوار شدند. شکر خدا که هیچ‌کدام علاقه‌ای به شکستن سکوت نداشتند و در کمال ادب و احترام ابتدا من را رساندند و بعد نگار را. عمداً جلوی خانه به نگار اصرار کردم که پیاده شود و گفتم که به این دو نفر اعتماد ندارم. مازیار که دهانش به قاعده‌ی یک متر باز مانده بود؛ ولی فرامرز تقریباً به خودزنی افتاده بود. با اینکه نگار پیاده نشد؛ اما درآوردن حرص فرامرز وحشتناک به من چسبید. آن قدر احساس خنکی می‌کردم که تا موقع خواب لبخندی دزدانه روی لب‌هایم می‌خزید.

هرچند فرامرز نگذاشت شب بگذرد و جبران کرد. وقتی مسواکم را زدم و در تختم دراز کشیدم، صدای زنگ تلفن از اتاق دایی به گوش رسید؛ تقریباً مثل هرشب؛ اما این بار دایی بعد از لحظاتی به در اتاق من ضربه زد و گفت که هم‌کلاسی‌ام با من کار دارد. با تعجب، درحالی‌که به سمت اتاق دایی می‌رفتم، پرسیدم:

– دایی نگفت کیه؟

و او پاسخ داد:

– گفت فرحناز آزاد.

جلوی در اتاق خشکم زد. فرحناز نداشتیم؛ اما آزاد! سعی کردم چهره‌ام را عادی نگه دارم. گوشی تلفن را با دست لرزان برداشتم و با صدای لرزان‌تری «الو» گفتم. صدای فرامرز در گوشی پیچید:

– احوال خانم صمدی، خوبیید شما؟

برگشتم تا به دایی نگاه کنم، شکر خدا در اتاق نبود. با صدای خفه و پرحرصی گفتم:

– واسه چی زنگ زدی؟ دیدی ساعت یازده شبه؟

خونسردانه جواب داد:

– تماس گرفتم حالتون رو بپرسم و اجازه بگیرم فردا باهاتون صحبت کنم؛ وگرنه مجبور می‌شم یه چنین زمانی دوباره زنگ بزنم و این دفعه گوشی رو ندم به خواهرم.

چشمانم گرد شد و بعد از نگاه دوباره‌ای به در، پچ‌پچ کردم:

– داری دوباره تهدیدم می‌کنی؟

آرام و مردانه خندید.

– بله! پس من فردا بعد از امتحان منتظرتون هستم. خوشحال شدم، به

دایی‌جان سلام برسونید. شبتون بخیر.

درست فهمیدم؟ او هم معذب بود؟ با گیجی و البته عصبانیت، گوشی را سر

جایش برگرداندم.

– مژده، دایی، دوستت خونه‌شون ساعت نداره؟

به سمت دایی چرخیدم و گفتم:

– احتمالاً نه! ببخشید.

از اتاق خارج شدم و شنیدم که گفت:

– خدا ببخشه.

درگیری ذهنی‌ام شروع شده بود. آن قدر با خواهرش راحت بود که بخواهد

به‌جایش به خانگی دختری زنگ بزند؟ خواهرهای من اگر بودند، اول آمار طرف را

درمی‌آوردند، بعد زیرابم را پیش بابا می‌زدند یا خودشان برای تربیتم دست به‌کار

می‌شدند. فردا صبح آخرین امتحانم بود و فرامرز بازهم موفق شده بود ذهنم را

درگیر کند. صبح، دایی خودش مرا به دانشگاه رساند. از او خواستم به‌دنبالم نیاید.

قبل از امتحان فرامرز را ندیدم و بعدش هم زودتر از همه بیرون زدم و روی نیمکتی

به انتظار نگار نشستم. خودکارم را در جیب کاپشن زرشکی‌ام گذاشتم و خودم را بغل کردم. هوا سرد بود و به‌لطف دیروز هنوز در تنم احساس سرما می‌کردم.

طولی نکشید که فرامرز از سالن بیرون زد و با نگاهی مرا جست‌وجو کرد و خیلی هم سریع پیدایم کرد. با گام‌های بلند به‌سمتم آمد. هر لحظه ابروهایم بیشتر درهم فرو رفتند. روبه‌رویم ایستاد.

– اخم نکن دیگه. فرح کلی واسه‌م ناز کرد تا راضی شد صحبت کنه. ارزشت خیلی بالاست که منت اون نکبتو کشیدم.

ابروهایم را با کلافگی بالا دادم.

– باید تشکر کنم؟

به‌سمتم خم شد.

– من و چنین درخواستی؟ همین که قبول کنی باهم چای بخوریم، کافیه.

دوباره اخم کردم.

– این دفعه سر باهم چای خوردنمون شرط بستنی؟

او هم اخم کرد.

– همون یه بار واسه هفت‌پشتم بسه. کافه دانشگاه، جلوی چشم حراست.

خوبه؟

لب‌هایم را به‌هم فشار دادم. چشمک زد.

– وگرنه امشب خودم زنگ می‌زنم!

فقط نگاهش کردم. گلویش را صاف کرد.

– شوخی خوبی نبود.... باشه... بریم حالا؟

خواستم از نگار بگویم، انگار ذهنم را خوانده باشد، پیش دستی کرد.

– به مازیار سپردم نگارو دید، بهش بگه.

کمی تعلل کردم و او این بار بی هیچ حرفی منتظر ایستاد. در نهایت با او هم قدم شدم. نمی دانم چرا دوباره کوتاه آمدم و سپر دفاعی ام را بعد از این یکی دو ماه پایین آوردم. باهم به کافه‌ی دانشگاه رفتیم و چای سفارش دادیم. کلوچه را خودش بدون پرسیدن نظرم خرید. بدون مقدمه هم شروع به صحبت کرد.

– می‌دونم هرچقدر معذرت‌خواهی کنم، چیزی رو درست نمی‌کنه.
احتمانه‌ترین کار ممکنو کردم.

سرم را به نشانه‌س تأیید تکان دادم.

– دقیقاً!

نفسش را رها کرد.

– فقط سر لج افتاده بودم؛ وگرنه ازت خوشم می‌اومد. جدی‌جدی دوست داشتم بیشتر باهم باشیم.

کلافه نگاهش کردم؛ اما او ادامه داد:

– اون روز وقتی اون جووری نگام کردی قبل رفتن... اصلاً ته دلم خالی شد! یه حسی داشتم که هیچ وقت تجربه‌ش نکرده بودم.

نباید گول می‌خوردم؛ اما ته دلم دوباره ذوق کردم. ندایی درونم گفت: «دختر
کودن!» و من بی‌توجه به آن ندا، به ادامه‌ی حرفش گوش دادم.

– با مامانم صحبت کردم.

خندید.

– کم مونده بود منو بزنه!

چشمانم گرد شده بود.

– تو به مامانت چی گفتی؟!

خیلی عادی گفت:

– یه کم خلاصه‌ی ماجرا رو تعریف کردم. حاضر بود خودش بیاد ازت
معذرت‌خواهی کنه.

هنوز نمی‌توانستم هضم کنم.

– یعنی اون قدر با مامانت صمیمی هستی که همچین چیزو تعریف کنی؟

خندید.

– ببین مامان من مثل پدر روحانی توی کلیساست. از اون حسا بهت می‌ده که

اگر به گناهت اعتراف کنی، پاک می‌شی!

با شک پرسیدم:

– مامانت مذهبی‌ه؟

سرش را تکان داد.

– یس... از یه خانواده انقلابیما!

منظورش را نفهمیدم. شاید هم نخواستم باور کنم.

– متوجه نمی‌شم!

– بابام جانباز شیمیاییه، مامانم از اون حاج خانومای دوره‌ی قرآنی.

به چهره‌ی متعجبم خندید.

– چته؟ چرا این جور ی نگاه می‌کنی؟

اخم کردم.

– داشتی مسخره‌م می‌کردی، نه؟

سریع دفاع کرد.

– نه، اصلاً. من اولاد ناخلف مامانم؛ ولی خب ته تغاری‌ام و دوستم داره. دیشبم

کنارم ایستاده بود تا ازت اجازه صحبت بگیرم.

ته تغاری و عزیز بودن را خوب درک می‌کردم؛ اما این صمیمیت...

– جالبه!

– پیش جالبه؟

به‌جای اعتراف به افکارم، گفتم:

– به‌همه‌چیز شباهت داری، جز فرزند جانباز!

ابروهایش بالا پریدند.

– بچه‌های جانبازها چه شکلی‌ان؟ شاخ دارن یا دم؟

شانه‌هایم را بالا انداختم.

– توهین نکردم؛ فقط... من بر اساس دوستایی که قبلاً داشتم، توقع داشتم

یه کم ظاهر موقرتری داشته باشی!

عقب کشید و خودش را نشان داد.

– داریم از این موقرتر؟

خندیدم و سر تکان دادم.

– از خود راضی!

بعد از چند ثانیه سکوت، پرسیدم:

– از سهمیه اینام استفاده می‌کنین؟

– بگی نگی!

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و عمداً حرفی زدم که لجش را در بیاورم.

– پس چقدر داغون بودی که با وجود سهمیه، دانشگاه آزاد قبول شدی!

نگاه برافروخته‌اش را که دیدم، صدای خنده‌ام بلند شد.

عصبانیتش دوام چندانی نداشت.

– باشه بخند. به خنده‌هات می‌ارزید!

خندهام را جمع کردم. سرش را به یک سمت خم کرد.

– حالا آشتی؟

دم عمیقی گرفتم.

– آشتی اما نه به معنی صمیمیت! می گم آشتی که دیگه جلوی راهمو نگیری یا

زنگ نزنی خونه داییم.

چهره‌ی مظلومی به خودش گرفت.

– می خوام زنگ بزnm آخه!

غریدم:

– آقای آزاد!

نیشش تا بناگوش باز شد.

– فرامرزا!

گلویم را صاف کردم تا نخندم.

– تو رو خدا قیافه شو!

خندهاش گرفت.

– قلدری کردم، جواب تلفنامو دادی، قلدری کردم، اومدی باهام حرف بزنی...

چرا خواهش می کنم، خیطم می کنی؟

اجازه ندادم حدسیاتش را به نتیجه برسانم و فوراً دستم را به نشانه‌ی سکوت به سمتش گرفتم.

– با قلدری کردنتون مجبورم کردین... اگر حاضرین منو به اجبار...

لحنش سرد شد.

– قطعاً نه! دلم می‌خواد دوباره بهم فرصت بدی.

صدایم کمی بالا رفت.

– آقای آزاد، ما امروز تازه آخرین امتحان ترم یک رو دادیم! شما یه بار به من ضربه زدین و الان باز فرصت دوباره می‌خوای ن؟! به خدا حداقل سه سال دیگه وقت داریم!

شانه بالا انداخت.

– ترم یک باشیم! مگه چیه؟ بذاریم دم دمای رفتن باهم دوست باشیم؟ سه سال وقت داریم که بهترین روزامونو بگذرونیم!

یک ابرویم را بالا بردم.

– کی تعیین می‌کنه بهترین روزا چی هستن؟

حق به جانب جواب داد:

– خودمون! من نوزده سالمه و یه آدم بالغم! خودم برای خودم تصمیم می‌گیرم.

باید بالغ را هم برایش تعریف می‌کردم؟ چند ثانیه نگاهش کردم و او با شک

پرسید:

– چیه؟ حرف بدی زدم؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

– نه! واقعیت رو گفتین. فقط من همپای خوبی برای گذروندن این روزای

خوب نیستم!

اخم کرد.

– کی می‌گه نیستی؟

کلافه شده بودم.

– من شبیه شما نیستم!

انگار منظورم را فهمید که با قاطعیت جواب داد:

– اگه دنبال یکی مثل خودم می‌گشتم، نمی‌اومدم سمت تو! دور من پر از آدم

احمقه... دیگه نیازی به یه جدیدش ندارم!

متعجب نگاهش کردم.

– الان متوجه شدین که به خودتون توهین کردین؟

هنوز اخم داشت.

– من همیشه واقعیت رو می‌گم. دروغ نگفتم که ازت خوشم می‌آد. من هنوزم

دلم می‌خواد دوست‌دخترم باشی!

و لبخند گرمی زد. چشمانم راه کشید به سمت لب‌هایش، لب‌های وسوسه‌گری که آن روز کذایی چیزی تا لمس کردنشان نمانده بود! باید دست مازیار را می‌بوسیدم که او را عقب کشید. این آدم ترسناک بود. شاید خودش نمی‌دانست؛ اما بی‌نهایت اغواگر بود. چطور ممکن بود منی که اندازه‌ی مرگ از عدم اعتماد خانواده می‌ترسیدم، همراه او به خانه‌اش بروم و خودم را برای بوسیده شدن توسط او آماده کنم؟ دستم را به سمت کیفم بردم و گفتم:

– به هر حال من صلاح نمی‌بینم رابطه‌مون فراتر از دو تا هم‌کلاسی بره. شماره خونه دایمو از گوشتون پاک کنید لطفاً.

با تفریح نگاهم کرد.

– من می‌خوام به هم‌کلاسیم زنگ بزنم. پس هر تایمی می‌تونم تماس بگیرم.

با عصبانیت گفتم:

– نه، شما این کارو انجام نمی‌دین. من به هیچ‌کدوم از هم‌کلاسی‌های آقا شماره

ندادم!

لبخند با تفریحش از بین رفت.

– و هیچ‌وقت قرار نیست بدی!

انگشت اشاره‌ام را به سمتش گرفتم.

– جدا از این بحث که یه بار این کارو کردم و برای هفت پشتم بسه! اگر هم

بخوام شماره بدم، به شما هیچ ارتباطی نداره!

حالا دیگر هیچ اثری از خنده در صورتش نبود. چرخیدم تا بروم؛ اما صدایش
میخکوبم کرد.

– من زنگ می‌زنم. ترجیحاً صبح‌ها! جواب ندی، شب زنگ می‌زنم! خود دانی!

وقتی به محوطه برمی‌گشتم، پر از احساسات ضدونقیض بودم. پسری با
اعتمادبه‌نفس بالا در مقابلم قرار داشت و من دختری بودم پر از استرس، و
اعتمادبه‌نفس وحشتناک پایین. در حقیقت همان قدر که مشکل از من بود، طرف مقابل
هم مشکل‌ساز بود! حتی یک درصد هم نمی‌توانستم حدس بزنم که قرار است چه
چیزهایی رخ بدهد و یا اینکه فرامرز در آینده‌ام نقشی دارد یا نه! وقتی به‌جای سابقم
برگشتم، نگار را دیدم که منتظرم ایستاده است. با دیدن من متعجب شد.

– کجا بودی؟ چرا از این‌ور می‌آی؟

خب، مازیار به او چیزی نگفته بود. دستش را گرفتم و آرام گفتم:

– بریم، تو راه برات تعریف می‌کنم.

او را به سمت مینی‌بوس کشاندم. به محض سوار شدن، همه‌چیز را برایش
تعریف کردم. برخلاف تصورم او عصبانی نشد و چشمانش برق زد.

– ای‌ول، چه بسوزه این ترم! من جای تو باشم، حتی گربه‌ی نر رد بشه تو
دانشگاه از کنارم، باهاش خوش‌وبش می‌کنم.

چشمانم که گرد شد، نگار زیر خنده زد. همه کسانی که سوار شده بودند، به ما
نگاه کردند. سرم را به صندلی جلو چسباندم و سمت نگار لب زدم: «خفه شو!» اما او
شیطانی می‌خندید و فقط دو شاخ قرمز کم داشت که تصوراتش را نشان دهد. با سر

رسیدن راننده، نگار بالاخره ساکت شد. طولی نکشید دخترانی که در ردیف آخر نشسته بودند، شروع کردند از شیشه گردن کشیدن. نگار هم از روی فضولی بیرون را نگاه کرد و با چهره‌ی خبیثی گفت:

– به نظرت طبیعیه که مرسدس فرامرز کیپ مینی‌بوس داره می‌آد؟

به‌سختی جلوی خودم را گرفتم که از روی نگار خم نشوم تا بیرون را ببینم. شانه بالا انداختم.

– خب مسیر یکیه تا یه جاهایی. پس طبیعیه.

نگار عاقل‌اندلسفیه نگاهم کرد.

– مقصد یه جا هم که باشه، یعنی نمی‌تونه از یه مینی‌بوس زیرتی سبقت بگیره؟!

– آی، شنیدما به ماشینم گفتمی زیرتی!

دوباره سرم را به صندلی جلویی چسباندم. نگار درحالی‌که خنده‌اش صدای زیپ خشک‌شده می‌داد، خطاب به راننده گفت:

– ببخشید، منظوری نداشتم.

اما خنده‌اش مانع از پذیرفته شدن عذرخواهی‌اش می‌شد. تا نگار خنده‌ی احمقانه‌اش را سروسامان بدهد، خودم را کمی خم کردم. همان لحظه فرامرز تا حدی هم گام با مینی‌بوس شد و باز خودش را عقب کشید. با نگرانی گفتم:

– گمونم حق با توئه. یعنی داره تعقیبمون می‌کنه؟

نگار نگاهم کرد.

– که خونه تونو یاد بگیره؟ که چی بشه؟

دل وروده‌ام به هم پیچید.

– حتی نمی‌خوام به مقاصد شومش فکر کنم.

– بابا مقاصد!

به او چشم‌غره رفتم. الان وقت شوخی بود؟

– به‌جای این سرخوش‌بازیا، یه فکری کن.

صدایش را پایین آورد.

– به‌نظرت با گندی که چند لحظه قبل زدم، برم به راننده بگم دزدوپلیس‌بازی

دریاره، گوش می‌کنه؟

لب‌هایم آویزان شد. البته که این اصلاً راهکار محسوب نمی‌شد. نگار با هیجان

گفت:

– برو محل کار داییت.

متعجب گفتم:

– برم بگم چی؟ بعد من اصلاً نمی‌دونم کجاست!

با انگشت به سرم کوبید.

– بابا مگه داییت کارمند اداره‌ی آموزش و پرورش نیست؟ همه‌ش دوسه تا کوچه با خوابگاه ما فاصله داره. به بهونه‌ی من برو پیشش. دیگه امتحانی هم که نداریم. امروز موفق بشی بیچونیش، تا شروع ترم بعد کلی وقت داری.

در ظاهر این بهترین راهکار بود. حتی مطمئن نبودم نیت فرامرز از این تعقیب تابلو چیست. همراه نگار در ایستگاه مورد نظر پیاده شدم. حدسمان درست بود. فرامرز دیگه به تعقیب مینی‌بوس نرفت و آن سمت خیابان ایستاد.

به ساعت مچی‌ام نگاه کردم. هنوز یک ساعتی تا پایان کار دایی مانده بود. نگاهم کشیده شد به عکاسی کنار اداره.

«فوتو جاوید»

– نگار کتابی که از کتابخونه گرفته بودی، هنوز همراهته؟

متعجب گفت:

– چندان چیز عادی نیست؛ اما همیشه همراهمه. واسه چی؟... آهاااا.

جهت نگاهم را دنبال کرد و گفت:

– از قدیم گفتن عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد.

دستش را توی کیفش برد و درحالی که به سمت عکاسی می‌رفتیم، کتاب شعر را

با آن صحافی ترمیمی تابلو بیرون آورد.

کسی پشت پیشخوان نبود. دزدکی نگاهی به بیرون انداختم. ماشین فرامرز هنوز هم آن سو ایستاده بود. نگار روی چهارپایه‌ای که گوشه مغازه بود، نشست و گفت:

– صابخونه؟ کسی خونه نیست؟

صدایی از اتاق پشتی به گوش رسید.

– الان می‌آم.

حالت صورت نگار دیدن داشت، البته حق هم داشت، صدای بم و گیرایی بود. هر دو به در چوبی آن سمت پیش‌خوان چشم دوختیم. لحظاتی بعد پسر جوانی خارج شد و اول متوجه نگار شد:

– سلام، عذر می‌خوام معطل شدین.

به او می‌خورد نزدیک سی سال داشته باشد. لاغر اندام بود، با قدی بلند. موهای مجعد و مشکی داشت و ته‌ریش کم‌جانی روی صورتش خودنمایی می‌کرد. نزدیک میز که شد، با دیدن من لحظه‌ای مکث کرد. لبخند زدم.

– کپی داریم. عجله‌ای نیست.

مکشش کمی کش‌دار شد. نگار مشکوک نگاهم کرد و من ناخواسته دوباره به مرد جوان لبخند زدم. نگار کتاب را روی میز گذاشت و به سمت او هل داد.

– ازش به کپی می‌خواهی م.

پسر بالاخره نگاه ضایعش را از روی صورتم برداشت.

– هوم... باشه... پشت ورو یا...–

– پشت ورو.–

دوباره نگاهش را به من که جواب داده بودم، کشاند.

نگار لب‌هایش را به هم فشار می‌داد که نخندد؛ اما من به جایش خندیدم.

– عجله‌ای هم نداریم.–

پسر تکانی خورد و این بار اخم کرد. ابروهای گره‌خورده‌اش خوفناک بود.

دوباره نگاهم را دزدکی به آن سوی خیابان دوختم. مرسدس هنوز همان‌جا بود. وقتی

چرخیدم، نگاه پسر را روی خودم دیدم و بعد نگاهش را به پشت سرم دوخت.

– دارین وقت کشی می‌کنید؟ مزاحمتون شدن؟–

و به بیرون اشاره کرد. از دقتش جا خوردم.

– نه... من کپی این کتابو می‌خوام. تو بازار نیست.–

مشکوکانه نگاهم کرد. نگار مداخله کرد.

– لطفاً کپی بگیرید، به کمکتون نیاز شد، خبرتون می‌کنیم.–

چنان با غضب به نگار نگاه کرد که دهان هر دویمان بسته شد. درحالی‌که

به سمت دستگاه کپی می‌رفت، خطاب به من گفت:

– صندلی خالی این پشت هست. تعداد صفحات زیاده، معطل می‌شید.–

بی مخالفت پیش‌خوان را دور زدم. یک صندلی برداشتم و برگشتم. وقتی کنار نگار نشستم، دیگر دیدی به بیرون نداشتم. به‌جای ما، پسر هر چند دقیقه نگاهی به آن‌سو می‌انداخت. نگار به آرامی کنار گوشم زمزمه کرد:

– چه ترسناک شد پسره!

تأیید کردم.

– کم مونده بود بزنتمون!

بعد از دقایقی، پسر گفت:

– رفتن... بازم کپی رو می‌خوای ن؟

زود جواب دادم:

– بله، تا آخر بگیرید.

ایستادم و رو به نگار گفتم:

– برم به دایم بگم اینجام. یهو نذاره بره.

و در مقابل نگاه موشکافانه‌ی پسر، از عکاسی بیرون زدم.

کمی بعد همراه دایی به مغازه برگشتم و به لطف دایی‌علی، خنده‌ی برج زهرمار را هم دیدیم! با دایی خوش‌وبش کردند و در نهایت بدون آنکه هزینه‌ای از ما بگیرد، از آنجا خارج شدیم.

نمی‌دانم اسمش را چه می‌شود گذاشت... تقدیر... سرنوشت... قسمت... صبح روز بعد که فرامرز تماس گرفت، به او گفتم که در حال برگشتن به شهرم هستم.

شماره خانه پدری‌ام را خواست و او را توجیه کردم که نمی‌شود. دو هفته به ظاهر آرامش داشتم؛ اما نکته‌ی دردناک این بود که در نقطه تاریک وجودم، این آرامش را نمی‌خواستم. بارها وسوسه شدم از تلفن خانه به او زنگ بزنم. مدام بهانه جور می‌کردم که برگردم ساری. این ترسناک بود که دلم برای او تنگ شده بود. من حتی به او علاقه هم نداشتم! نمی‌دانستم اسم این حس را چه می‌شد گذاشت! کنجکاوی؟ نه! گمان نمی‌کنم. من فقط توجهش را می‌خواستم. دوست داشتم از خواستنم دست نکشد، دوست داشتم مدام دنبالم باشد. شاید احمقانه به نظر بیاید؛ اما حس دل‌پذیری بود!

وقتی بعد از دو هفته کلنجر با خودم به ساری برگشتم، حس بهتری داشتم. حاصل این دو هفته کلنجر شده بود دل‌تنگی برای آدمی که حتی لیاقتش را نداشت! در میان همه‌ی دانشجویان جلوی اتاق آموزش، برای انتخاب واحد ترم جدید، وقتی با یکی از پسرهای کلاس، هر دو سرهایمان را از پنجره اتاق به داخل برده بودیم، دستی پسر کناری‌ام را عقب کشید و به ثانیه نرسیده کله فرامرز کنار صورتم جا گرفت. متعجب به او زل زدم و از یاد بردم که داشتم واحدهایم را برای مسئول آموزش نام می‌بردم. فرامرز لبخند گرمی به صورتم زد.

– خوبی؟

قبل از آنکه جوابش را بدهم، با تشر خانم کاوه سریع چرخیدم و تندتند از روی کاغذ اسم درس‌هایم را خواندم. پشت سرمان تقریباً دعوا بود. پرس شده بودم به دیوار. نمی‌دانم چه کسی به من خورد که فرامرز قامت کشید و با عربده گفت:

– مگه کوری!

زن سریع کاغذی به دستم داد و من بدون آنکه فرامرز متوجهم شود، خودم را کنار کشیدم. در فضای بازتری از سالن روی صندلی نشستم تا مقنعه‌ی به‌هم‌ریخته‌ام را درست کنم. خبری از نگار نبود؛ چون هنوز از تهران نیامده بود. چند دختر به‌سمتم آمدند تا از روی برگه‌ی انتخاب واحد بنویسند. من اما نگاهم به‌همه‌ی جلوی پنجره بود، تا زمانی که فرامرز هم برگه به‌دست از جمعیت خارج شد. با نگاهش به‌دنبالم گشت و با دیدنم نیشش باز شد. لب‌هایم بی‌اجازه از من به لبخند کشیده شدند. نزدیکم شد و با قلدری برگه‌ی انتخاب واحد را از بین دست دخترها بیرون کشید.

– متفرق شید.

دخترها جیغ و غرغر سر دادند؛ اما چون پراندن پشه‌ای، دستش را برای آنها تکان داد. خم شد و کوله‌ام را برداشت.

– بزن بریم.

همراهش تا بیرون از سالن رفتم؛ اما درست پشت درها کیفم را از دستش بیرون کشیدم.

– ممنون که نجاتم دادید. هفته‌ی آینده می‌بینمتون.

دستم را دراز کردم که برگه را هم از دستش بگیرم؛ اما او برگه را عقب کشید و با چشمان درشت گفت:

– جانم؟ مگه مشکل بینایی دارم که الان نیینمت!

و ادایم را درآورد:

– هفته‌ی آینده می‌بینمتون!

داشت دوباره قلدربازی درمی آورد.

– باید برگردم خونه جناب آزاد. به اندازه‌ی کافی...

– فرامرز.

چپ‌چپ نگاهش کردم و او چشم‌غره‌ی شدیدتری رفت.

– بهم بگو فرامرز. جناب آزاد بابامه!

از عصبانیتش استفاده کردم و با حرص برگه را از دستش کشیدم و گفتم:

– هر وقت دیدمشون، به اینکه چی صداشون بزنم، فکر می‌کنم. و شما... تا

همیشه جناب آزاد می‌مونید. خدافظ!

راهم را در پیش گرفتم؛ اما پیش رویم قد علم کرد.

– سرتق‌تر از تو، دختر تو عمرم ندیدم!

برگه را در دستانم فشردم تا لرزششان را نبیند. با ابروهای بالا رفته گفتم:

– شاید بهتره به گذشته رجوع کنید. اونوقت می‌فهمین این خودتون بودین که

باعث از بین رفتن صمیمیت شدین.

با عصبانیت گفت:

– بگم چیز خوردم، خیالت راحت می‌شه؟

با دل‌خوری نگاهش کردم. حقیقتا الان دلم نمی‌خواست آن روز را یادآوری

کنم. آن‌هم وقتی که با احساساتم درگیر بودم. دم عمیقی گرفتم.

– من نمی‌خوام بهتون توهین کنم؛ فقط حس می‌کنم این‌همه اصرار شما مشکوکه. یعنی... غیر منطقیه...

در برابر چشمان باریک‌شده‌اش، دست و پایم را گم کرده بودم و با کاغذ توی دستانم بازی کردم.

– این فقط... فقط برای من زیاده... برای من دوستی با جنس مخالف جزء ممنوعه‌هاست... خانوادگی من...

دستش را به نشانه‌ی سکوت در برابرم نگه داشت.

– بهت دست نمی‌زنم. تو رو به خونه‌م نمی‌برم. شبا هم زنگ نمی‌زنم خونه‌تون. ضایع‌بازی هم در نمی‌آرم که توی دانشگاه مشکل درست کنم.

کمی به‌سمتم خم شد.

– فقط یه فرصت دیگه بهم بده. به‌خدا اگر می‌تونستم از فکر کردن بهت دست بردارم، این کارو می‌کردم.

متعجب از اعترافش، مسخ شده بودم. دستانش را از هم باز کرد.

– فقط ازم دوری نکن. به اندازه‌ی کافی به‌خاطر کاری که باهات کردم، حس آشغال بودن بهم دست داده. من خیلی بچگانه عمل کردم و همون اول راه گند زدم.

صدایش را پایین آورد و گفت:

– در صورتی که می‌تونستم اون روزو یه‌جور دیگه رقم بزنم.

بعد از گذشت چند ثانیه متوجه منظورش شدم و گونه‌هایم داغ شد. لبخند

خیثانه‌ای زد و گفت:

– چی می‌گی؟ قلبت؟

به لحن گفتنش لبخند زدم.

– حس می‌کنم بابام داره نگام می‌کنه.

مصراغه گفت:

– فاصله‌ی یه متری اصلاً!

و یک قدم عقب رفت:

– از نظر باباتم این فاصله مشکلی نیست.

با خنده سری به چپ و راست تکان دادم.

– امان از دست شما!

«قبلت» نگفتم. اما...